

امروز خوش ویا اندر پلیدی من

قاضی ربیحاوی

یک رمان

برای ندا جلالی که مرا از سلول من آزاد کرد.

اولین مرتبه ی انتشار این رمان بصورت کتاب الکترونیکی توسط
سایت اثرانجام شد. با تشکر از شاهرخ رئیسی.
ق. ربیحاوی

امروز چراغ راه فردای من ست
همین فردا که من بایک دستبند زُختِ سرد آهنی ، قفل شده
به دور مُچ دستهایم پرت می شوم به داخل یک اتاق تاریک
به روی یک صندلی خیس از رطوبت شرجی و بعد...
اعتراف؟

خب اعتراف می کنم اما باید دلیل خوبی بیاورم، مثلاً بگویم
انگیزه ی جنایت من، اگر بشود نام جنایت بر آن گذاشت،
نفرت نبوده ست

یادم باشد نفرتم را پنهان کنم. کار سختی ست می دانم و به جای
آن باید نقش عشق را بازی کنم و بگویم که انگیزه ی جنایت من،
اگر بشود نام جنایت بر آن گذاشت، عشق بوده ست
این لغتِ عشق هم لغتِ فریبنده ی خوبی ست اگرچه معنی آن را
نفهمیده ام اما فهمیده ام رازی در آن هست که می تواند خیلی ها
را گول بزند و دل ها را نرم کند

شاید هم موضوع گول زدن و گول خوردن نیست بلکه موضوع
فقط ولو کردن خود در برابر این کلمه ست، بخاطر شکوه و
جلالی که دارد. حتی اگر این شکوه و جلال توخالی باشد
خود من بارها از آن استفاده کرده ام بارها بدون اینکه معنی اش
را فهمیده باشم و هنوز هم نمی فهمم. حالا هم که خب دیگر
برای فهمیدن چیزها ی تازه و سخت دیر شده، خیلی دیر. در
ضمن اینکه من اصلاً نمی خواهم بفهمم نمی خواهم چون
راستش عشق از آن چیزهایی ست که با نوع زندگی من جور
نیست و بهترست برای فهم و درک آن خودم را به دردسر نیندازم
مجازات؟

جای شکرست که در این کشور قانون مجازات اعدام وجود
ندارد و گمان هم نمی کنم برای این جنایت نا چیز مرا تا آخر
عمر در پشت میله ها نگه بدارند. نه ، بالاخره راهی برای
رهایی پیدا می کنم

خوبی ی من این ست که اگرچه در هیچ کاری استعداد ندارم
در بازی کردن نقش دروغ پُراستعدادم و همین استعداد ست که
به من قوت قلب می دهد و از خود مطمئنم می کند
پس بهترست دیگر فکرش را نکنم و ذهنم را جمع و جور کنم
برای آینده. با اینکه فکر کردن به آینده هم مثل فکر کردن به
گذشته، سخت و دردناک ست
فکر آینده همراه ست با کابوس های نا شناخته ی مخوف و فکر
گذشته همراه ست با سرزنش ها و ندامت ها...
و اینطورست که برای شخصی مثل من، اگر شخصی مثل من پیدا
بشود، تنها چاره همین ست، پناه بردن به شعارهای بی معنی
دلخوش گنکی چون:
مرگ بر گذشته، نفرین بر آینده و زنده باد حال، حالا، همین
امروزخوش، که متاسفانه من حتی هنوز نتوانسته ام اولین سیگار
آنها روشن کنم و اشکال هم از من نیست. نه از این فندک ست
که خراب شده می بینی که ذغال روی آن سنگ نکبتی جا
می افتد و سائیده هم می شود بعد یک جرقه پدیدار می شود ولی
زود ناپدید می شود. جرقه ای که گر نمی گیرد و شعله
نمی سازد و سیگار مرا روشن نمی کند و خب من این اتفاق را
هم می گذارم به حساب خبریک واقعه اما نه یک واقعه ی
شوم. نه. و اگر کبریتم را پیدا کنم ذهنم به حالت عادی بر
می گردد می دانم حتی فراموش می کنم که امروز صبح زود
چه دیده ام، ندیده ام، نمی بینم، چیزی نیست غیر از یک عدد از
اعداد کابوس هائی که پشت در اتاق خواب من هجوم آورده و
تا فرصتی مناسب برای ورود پیدا کنند می پرند داخل و گریبان
مرا می گیرند
این یکی گرم و خیس هم هست. با نوزاد یک روزه ی من،
پسرم که وسط تختخواب من لای قنداق خود رو به سقف زُل زده
به لامپ لخت روشن آویخته و من خیس از عرق صورتم را
جلو می برم که او را ببوسم و او به من نگاه می کند که دارم
می روم تا لبهایم پیشانی ی او را درست وسط دو ابرویش را

لمس کنند. تکا نی به خود می دهد و دست هایش تُند و چابک
از لای قنناق سفید در می آیند با یک دشنه در میان پنجه ای که
آن را هُل می دهد به سوی من و نوک دشنه اش فرو
می رود توی پیشانی درست در نقطه ی میان دو ابرویم
فریاد می کشم ، نه از درد بلکه از وحشت
می گویم: بیدارم کن. بیدارم کن
کسی صدایم را نمی شنود. پاسخ از کسی نیست
می گویم: لیلی ، خواهش می کنم بیدارم کن
کسی صدای مرا نمی شنود. دستی به کمک نمی آید
پس من تنها هستم و خودم باید خودم را بیدار کنم. خود را می کشم
بطرف لبه ی تخت و از آن بالا سرم را ول می کنم رو به
پایین. ممکن ست ناچار بشوم چند مرتبه این کار را بکنم و هی
سرم از آن بالا بیندازم داخل یک چاه تاریک بی انتها. باید این
کار را بکنم. اتفاقاً این راه سریع ترین راه فرار از کابوس ست
و من فرار می کنم و پناه می برم به آشپزخانه و قهوه ای
درست کرده می نوشم بعد به دنبال راهی برای روشن کردن
سیگار پیچیده ام می گردم
نیمه شب آن را پیچیده ام و بعد که متوجه شدم فندکم خراب ست
آن را انداختم روی میز تا حالا که باز هوس کشیدن آن به جانم
افتاده ولی هنوز امیدی به روشن کردن آن نیست نیست و من هم
حالا باید با عجله خودم را جمع و جور کنم و راه بیفتم و هرچه
زودتر بروم به سوی بیمارستان
اگر موضوع بیمارستان رفتن در میان نبود فعلاً می گذشتم از همه
چیز و دراز می کشیدم توی تختم و در تخیلاتم را باز می کردم به
روی تصاویری از زن رویاهایم که بهترین رویای من ست به
خصوص وقتی آواز می خواند، ترانه ای که دوست می دارم و من
صورتم را می مالیدم به حریر سرخ نرم دور گلوی لای آن بوی
مطبوع
اما ناگهان جنس بو عوض می شود و تبدیل می شود به بوی
گندیده ی زباله

فندق را به داخل سطل زباله می اندازم. بطری فلزی بغلی را که قبلاً پُر از کنیاک کرده ام در کیفم می گذارم و از خانه بیرون می روم و در را پشت سر می کشم و می بندم و کلیدها را توی دوتا سوراخ قفل های در می چرخانم ، پایین و بالا، بعد در را هُل می دهم که از بسته بودنش مطمئن شوم راهرو طبقه ی ما خلوت و ساکت ست. چه آرامشی ...

اما نه. ناگهان شلوغ می شود، خیلی شلوغ. دختر بچه ی همسایه با موی پریشان در لباس مدرسه از خانه بیرون پریده در راهرو می ایستد و به اطراف نگاه می کند و با دیدن من وانمود می کند که ترسیده جیغ می کشد مثل هر بچه ای که به تظاهر برای جلب توجه بزرگترها جیغ می کشد. دستها یش در هوا تکان می خورند و چیزی مثل یک پاره سنگ از دستش رها می شود و من رو برمی گردانم که آن چیز نیاید بخورد توی سر و کله ی من چون من اصلاً به بچه ها اعتماد ندارم می دانم آنها از اعمال زشتی که انجام می دهند آگاهند اما انجامش می دهند چون می دانند که بزرگترها آن را می گذارند به حساب نادانی شان و به حساب بچگی شان که همان نادانی آنهاست

بالاخره صدای افتادن آن چیز را می شنوم. انگار افتاد توی بالکن ته راهرو، بالکنی برای استفاده همه ی افراد ساکن این طبقه و جای امنی برای من وقتی نمی توانم داخل خانه سیگار بکشم دخترک بر می گردد به خانه و در را چنان پشت سر هُل می دهد که ساختمان می لرزد و من دوباره هر دو تا قفل در خانه ام را باز می کنم ، بالا و پایین ، بعد می روم توی خانه که کسیه زباله را بردارم نکند چیزهایی بدبو داخل آن مانده باشد بعد کیسه به دست باز می آیم بیرون و در را پشت سرم قفل می کنم و سر زن همسایه را می بینم که از لای در خانه اش بیرون خزیده می گوید: های

می گویم: بیبی امروز خوشحال ست
: اما باید عجله کند. عجله کند
: باشد. پس مواظب خودتان باشید

: باشد. تو هم همینطور

سر زن همسایه به داخل خانه کشیده می شود انگار کسی از پشت آن را کشیده. بعد کشمکش مادر و دختر بر سر بستن و نبستن در و دو تا جیغ بلند با دو تا تانت که در ترکیب با هم صدای گوشخراشی به داخل تونلی که راهرو ساختمان ست می ریزند و من بار دیگر فکر می کنم به داخل خانه به وقتی که خانه را ترک می کردم یعنی فکر کردن به گذشته که از آن بیزارم چون مرا سردر گم می کند. فرقی هم ندارد این گذشته دورست یا نزد یک، به نزدیکی همین چند لحظه پیش که من نمی دانم دکمه ی اجاق را خاموش کرده ام یا نه نه، از فکر کردن به گذشته نتیجه ای عاید نمی شود. همیشه همینطورست. هر چه فکر می کنم به یاد نمی آید که خاموش کرده ام یا نه. و همیشه هم به هیچ نتیجه ای نمی رسم غیر از این که باز قفل های درخانه ام را باز کنم و به داخل بروم و مطمئن بشوم دکمه اجاق خاموش ست و مطمئن بشوم در یخچال خوب بسته شده و مطمئن بشوم شیر آبگرم کن چکه نمی کند بعد یکهو انتشار ذوقی را در تنم حس می کنم. از رگ های پشت چشمانم منتقل می شود به رگ های بقیه اعضای بدنم و این در لحظه ای ست که کبریت را دیده ام در جایی دور و پنهان، در زیر پیانو

خم می شوم می روم با احتیاط تا صدمه ای نزنم به پیانو یا به سر خودم. دستم را دراز می کنم و انگشتانم آن را بیرون می کشند. سرم می خورد به تخته ای و دکمه ای به صدا در می آید و ئتی تا آنجا که می تواند زنگ خود را کش می دهد

نمی خواهم باور کنم که کبریت خالی ست تکا نش می دهم صدائی نیست بازش می کنم حتی یک دانه کبریت در آن نیست. در این مواقع سر کشیدن یک جرعه کنیاک حالم را سر جا می آورد و این اولین جرعه ی امروز من ست

توی راه پله ی ساختمان پایین می دوم و کلاهم را برای پوشیدن آماده می کنم. تلفنم زنگ می زند. به خیال اینکه لیلی پشت خط ست تند و تند داخل کیفم را می گردم و بالاخره تلفن را پیدا می کنم و پیش از اینکه فرصت داشته باشم به صفحه ی تلفن نگاه کنم جواب می دهم. اما تام ست ، پیر مردی که می بایست امروز طبق هر جمعه به خانه او می رفتم و او را به خرید می بردم و به حرف هایش گوش می دادم و در کارهای خانه و شستشو کمکش می کردم و ویلچرش را به پارک هل می دادم و بالاخره طوری سر او و سر خودم را گرم می کردم تا ساعت پنج بعد از ظهر که ساعت کار من تمام شود و بزخم به چاک خودم را برسانم به نزدیک ترین کافه برای کشیدن سیگاری و نوشیدن آجوائی

اگر نمره ی او را دیده بودم جواب نمی دادم و حالا که جواب داده ام باید به او دروغ بگویم، باید روزم را در گفتگو با مردم، با دروغ شروع کنم، باید بکنم و گرنه این مکالمه خیلی طول می کشد و من اصلاً حوصله اش را ندارم، پس با بیشتر کردن نفس نفس راه رفتنم ، صدایم را هم تغییر می دهم و لهجه ام را خیلی غلیظ تر می کنم می گویم

: من سیا نیستم تام. من دوستش هستم. او گفت امروز به خانه ی تو نمی آید و به جای او سمیرا می آید

سمیرا از همکاران من ست. زن تُپل مُپل خوش خنده ای ست، از آنها که پیرمردها برایش غش می کنند. به شوخی های جنسی هم بیشتر از هر چیزی می خندد و من حالا سعی می کنم تام را با اسم او تحریک بکنم که دست از سر من بردارد، هی می گویم سمیرا. اما تام تحریک نمی شود

می گوید: پس ببین سیا یادت باشد قول داده ای کتاب آن مرد ایرانی رستم که پسرش را گُشت بیاوری برایم بخوانی می گویم: سیا چیزی درباره ی این کتاب نگفت فقط گفت اگر تو تماس گرفتی بگویم سیا این هفته نمی آید و به جایش

سمیرا می آید و سیاهفته ی بعد جمعه ی بعد می آید و این هفته فقط...

: ها گفتی می آوری. هرطور بخوانی من می فهمم نگران نباش فقط یادت بماند کتاب را بیاوری

باید با توافق او مکالمه را تمام کنم و گرنه باز تماس می گیرد : باشد. حتماً به سیا می گویم. حتماً نگران نباش. روز بخیر تام من اصلاً به یاد نمی آورم به او قول داده باشم چنین کتابی ببرم برای او بخوانم. تام همیشه چیزها را عوضی می شنود. شاید در باره داستان رستم و سهراب چیزهایی به او گفته باشم. خب گفته ام. یعنی پرسید از افسانه های فارسی چه می دانم و چه کتابی خوانده ام؟ من الکی گفتم رستم و سهراب و از آن داستان هم چیزهایی گفتم، چیزهایی که بسته گریخته از زبان دیگران شنیده ام. همین. ولی نمی دانم این کتاب را چطور می شود پیدا کرد و در کجا، چون روراست بگویم اصلاً کتاب خواندن کاری نیست که با حوصله ی خود من جور در بیاید چه برسد به این که برای دیگران بخوانم

تلفن را باز پس می اندازم توی کیف از شانه آویخته ام و کلامم را برسر می گذارم چون از این لحظه امکان هر گونه مواجهه با آدم ها هست و کلاه من بهترین محافظ من در مقابل نگاه آدم ها است. همین آدم ها که الان یک عده شان توی همین ایستگاه اتوبوس ایستاده اند در این صبح دم کرده ی شرعی و وانمود می کنند سالم و ورزیده اند و آماده برای شروع کار هر کاری که به آنها گفته شود

لبه کلاه را پائین می کشم. کبوتری هراسان به دنبال چیزی روی زمین می گردد. راه می رود و می ایستد و دور خودش می چرخد و باز می رود. انگار قبلاً اینجا بوده و می داند یک خوراکی چیزی باید اینطرف ها باشد. خودش اینجا بوده یا کبوتر دیگری او را به این آدرس فرستاده؟ غافل از این که آن خوراکی قبلاً توسط کبوتر دیگری خورده شده. کبوتر به پاهای من نزدیک می شود. لگدی به سویش می پرانم. به او اصابت می کند

یا نه؟ نگاه نمی کنم، اگر هم اصابت کرده به جهنم، باید حواسم به اتوبوسم باشد که حالا دارد در ایستگاه توقف می کند و من از همین بیرون، پیش از سوار شدن، جای خودم را در داخل آن انتخاب کرده ام. این هم البته جایی برای ایستادن است، جایی که دو تا راهرو را بهم وصل می کند مثل یک پاگرد در یک راه پله. می شود در گنج آن امید بر میله ها و حالا عجیب است که هیچکدام از وسط راهروئی ها نیامده اند این جا را اشغال کنند. پس خدا این جا را برای من نگه داشته ست

در این موقعیت ها باز هم لبه کلاه را پائین تر می کشم تا نگاهم به نگاه کسی تلاقی نکند و آزادانه هل بخورم لای جمعیت و حضور دیگران را ندیده بگیرم و خیز بردارم بسوی هدفم هر چه که هست، هدفی که حالا رسیدن به آن جای راحت داخل اتوبوس است. صدای اعتراض مردی را می شنوم که انگار به او تنه زده ام. به او تنه زده ام؟ لابد زده ام بدون این که بخواهم بهر حال بر نمی گردم به پشت سر نگاه کنم. نه، در پشت سر من هیچ نیست غیر از بهم ریختگی و خشونت. به جای درگیر شدن با پشت سر، سُریده و خزیده ام به جلو تا به مقصد خودم رسیده ام به این نقطه ی گشاد دل باز میان لوله های قطور بعد اتوبوس به راه می افتد گند و سنگین و من شادم. به اطرافم نگاه می کنم. انبوه مردم در خیابان ها... همه شبیه هم هستند مدتی بعد اتوبوس به ایستگاه بعدی می رسد. می ایستد

عده ای پیاده و عده ای سوار می شوند. من به صورت کسی نگاه نمی کنم. فقط رفت و آمد پاها را می بینم. نیازی به نگاه کردن به صورت دیگران ندارم. خوشم برای خودم در اینجا در این امن ترین جای دنیا که متعلق به من است

اما افسوس که این شادی چندان دوامی ندارد ندارد و فرو می ریزد با ظاهر شدن ناگهانی آن چرخ های مخوف که سیاه و سنگین می غلتند می آیند به سوی من و من سعی می کنم آنها را نادیده بگیرم اما آنها مرا نادیده نمی گیرند. پیش تر می آیند باز تا ملی می کنند و فرصتی به من می دهند که خودم را جمع

و جور کرده عقب نشینی کنم ولی من عقب نشینی نمی کنم و آنها به قصد تصادم به ساق پاهایم حرکت می کنند بعد من چاره ای ندارم جز عقب نشینی. ترسیده دست به کلام می برم و خودم را می سُرانم به داخل جمعیت توی راهرو وسط اتوبوس که انگار یکصدا دارد به من می خندد جمعیتی که نمی خواهد بگذارد من لای آن جا بگیرم. از زیر لبه کلام می بینم که چرخ ها متعلق به یک کالسکه بچه ست و زنی آن را می راند. سرم را کمی می برم بالا خیلی کم تا صورت زن را هم ببینم که فاتحانه کالسکه را در آن جای راحت جای داده با غرور و بادی از سوراخ های دماغش بیرون می پرد بعد نگاهی به اطراف می اندازد و تن بزرگ خود را تکانی می دهد و بر آن صندلی که مخصوص مادران و یا دیگر کالسکه رانان ست می نشیند و به بچه ی داخل کالسکه نگاه می کند. پستانک از دهن بچه بیرون افتاده، مادر آن را در دهن بچه فرو می کند. بچه با خشم و دست های مسلط خود پستانک را از دهن بیرون می کشد پرت می کند توی صورت زن. و من کلام را پائین تر می کشم تا فرار کنم از نگاه آنان. انگار آنها ادامه ی دعوائی را که در بیرون داشته اند به داخل اتوبوس آورده اند هنوز دست های بچه را می بینم که بسوی صورت زن هجوم می برند و بر می گردند و از این حالت جنبیدن دست ها می فهمم دیگر به من نگاه نمی کنند. دست زن بیسکوییتی در دهن بچه می گذارد. دست بچه بیسکویت را از داخل دهن درمی آورد جلوی صورت می گیرد پشت و رویش را واری و بعد همه ی آن را در دهن می گذارد و می جود و باز نگاهش به من می افتد این بار تصمیم می گیرم در برابر نگاه او کمی مقاومت بکنم. یا حتی مقابله بکنم. چشم در چشم او بدوزم لحظه ها ثانیه ها. اما چه سرگرمی خوفناکی ست. اینطور که بچه به داخل مردمک های من زُل زده مُصمم ست در این مسابقه ی نگاه یا در این مبارزه ی نگاه حتماً برنده شود و مرا به شکست مفتضحانه

ببندازد. چون واضح ست که من از او ضعیف ترم و نمی توانم چشم به چشم او مستقیم بمانم. گاهی نگاهم را کج می کنم می دزدم می گردانم به روی پیشانی اش بعد می روم سراغ گوش ها. من نمی توانم سن بچه ها را تشخیص بدهم اما اگر روزی موفق به این کار شوم سن آنان را از روی گوش های آنان تشخیص خواهم داد

اگر این نگاه او به من نگاه نفرت نیست، پس نگاه چیست؟ چرا اینطور با نفرت نگاه می کند؟

صد تا دلیل جور به جور می توانم در اینجا از خودم در بیاورم ردیف بکنم که همه ی آنها برداشت شخص خود من هستند اما برداشت شخص خود او مهم ست که من نمی دانم به فاصله ی خالی بین دو ابروی او نگاه می کنم. حس سوزشی عمیق بر پیشانی ام هجوم می آورد. زورم دارد تمام می شود ذره ذره دارم جا می زنم و سر انجام نبرد را می بازم و لبه ی کلاه را با شرم پائین می کشم پائین تر بعد تمام هیکنم را برمی گردانم به سمت دیگر پشت به بچه تا گریز کامل خود را از میدان مبارزه اعلام کرده باشم

سرم را می برم توی روزنامه ی مردی که بر صندلی نشسته یک بچه ی انگلیسی در پرتقال گم شده و ادامه خبر که با عکس بچه و پدر و مادر همراه ست می گوید که خانواده در تعطیلات بوده اند و یک شب زن و مرد بچه ی خود را در اتاق تنها می گذارند و خود برای شام به جانی درخارج از خانه می روند و نیمه شب که لابد مست برمی گردند می بینند بچه شان در اتاق نیست و پنجره اتاق رو به دریا همچنان بازست به همان شکلی که قبلاً باز بوده و مرد می فهمد که سر من در روزنامه اوست سنگینی سایه ام را حس کرده و اعتراض خود را با تکانی به کون گنده اش و با نیم گاهی به من نشان می دهد. از او هم رو بر می گردانم و به هیچ فکرمی کنم و فکر می کنم هیچ چیزی آنقدر مهم نیست که فکر مرا به خود مشغول کند. نباید بکند. لابد اگر پنجره ی اتاق را باز نمی گذاشتند این اتفاق نمی افتاد و اگر

من رئیس قوه قضائی بودم هر چه زودتر پدر و مادر بچه را دستگیر می کردم به زندان می انداختم تا درس عبرتی بشود برای خانواده های دیگر. اما حالا که من رئیس قوه قضایی نیستم و اگر آنها را به زندان می انداختم چه کسی به جستجوی بچه می پرداخت در این لحظه که اتوبوس من هم به مقصد رسیده ست؟

پیش از پیاده شدن باز نگاهی به بچه ی توی کالسکه می اندازم که چشم هایش هنوز از لابلای جمعیت به دنبال من می گردند خودم را بیرون می کشم می افتم روی جمعیتی که می خواهند سوار شوند. زنی خود را عقب می کشد. سنگینی نگاه یک مرد عصبانی را حس می کنم. لبه ی کلاهم به من اجازه می دهد بی اعتنا به دیگران راه خود را در پیش گرفته بروم به سمت بیمارستان. و در راه چشم چشم کنم که اگر کسی را با سیگار بینم از او آتش بطلبم. ناگهان به یک پُل می رسم. اولین مرتبه ست که از این راه می گذرم. دیروز یک تاکسی ما را به این بیمارستان آورد و شب هم که خودم تنها به خانه برگشتم با تاکسی رفتم و نفهمیدم راه کجا به کجا هست. این راه را دیشب از توی نقشه پیدا کرده ام اما فکرش را نمی کردم به این پُل برسم. پلی که روی این خیابان خطرناک ست. پیداست که وجود پُل لازم ست. در زیر پل خیابانی هست مثل خیابان های توی بیابان از چراغ خبری نیست و ماشین ها تُند و با سرعت بر آن خیابان می گذرند و وجود این پل برای عبور مردم پیاده ست که عرض خیابان را بدون خطر طی کنند. خب من هم بهترست احتیاط کنم و بروم روی پل. از پله های آهنی بالا می روم و به بالای پل باریک می رسم. حالا آن بالا هستم و خیابان زیر پای من ست هر چند ثانیه ماشینی یا موتورسیکلتی به سرعت از زیر پای من می گذرد. چه چیزی باعث شده وسط پل بایستم و زیر پایم را نگاه کنم؟ خود بلندی که همیشه مرا وسوسه کرده ست. می دانم و البته وسوسه با ترس. برای هزارمین مرتبه در زندگی با خود

تکرار می‌کنم اگر روزی روزگاری جرات خودکشی پیدا کنم به احتمال زیاد خودم را از بالای بلندی پرت می‌کنم. گاهی فکر می‌کنم حتی اگر روزی نخواهم بمیرم و بمیرم یعنی مرگ من به تصادف هم، سقوط از بلندی خواهد بود. چه چیزی یا چه کسی این فکر را به کله‌ی من انداخته؟ به یاد نمی‌آورم. چیزی یا کسی که همین حالا در همین لحظه هم دارد مرا وسوسه می‌کند :

خودت را رها کن پسر خودت را از آن بالا رها کن و کار را تمام کن. ببین امروز چه روز نحس و زشتی برای زندگی کردن است و در عوض چه خوب، چه گرم و چه عالی برای مُردن...
جدا؟ روز خوبی است برای مُردن؟ همینطور ناگهانی بدون مقدمه که نمی‌شود. قبل از آن کارهایی دارم که باید انجام بدهم. صدائی از من می‌پرسد چه کارهایی؟ جوابی ندارم. کارهایی. همیشه در این لحظه همین را می‌گوئی درحالی‌که خودت هم می‌دانی که بی‌معنی است این حرفت و فقط از ترس است. از شدت ترس. ولی نترس پسر، تمام کار فقط چند ثانیه طول می‌کشد. اول باید خود را برسانی بر بالای این نرده‌ی آهنی بعد نگاه بکنی ببینی درست وقتی که ماشینی دارد نزدیک می‌شود خود را بدون هیچ تردیدی بیندازی پایین. آنوقت در همان زمان که تن‌ات می‌افتد براسفالت خیابان، ماشین با سرعت پیش می‌آید و از روی تو عبور می‌کند. همین. بعد همه‌ی این آشوب به پایان می‌رسد برای همیشه به پایان می‌رسد، تمام این جنجال که نامش زندگی است نه. روز خوبی برای مُردن نیست. اصلاً نیست. من از همان بچگی همیشه دلم می‌خواست در پاییز بمیرم در لابلای برگ‌های زرد انبوه که باد آنها را پرپر می‌کند. پس حالا بهتر است به راه خود ادامه بدهم و در یک روز پاییزی برگردم. می‌روم، یعنی فرار می‌کنم از شر خودم پناه می‌برم به پله‌های آنسوی پل و از آنها پایین می‌دوم بعد باریکه‌ی راهی در میان ساختمان‌های متروکه پیدا می‌کنم. برای آرام کردن خودم یک جرعه می‌نوشم. طبق آنچه که نقشه به من گفته این همان خیابانی است که مرا می‌برد به پشت بیمارستان. خب، از خیابان باریک دراز می‌گذرم

می رسم به خیابانی که پشت ساختمان بیمارستان ست و خلوت ست. بعد باید از کوچه ای بگذرم و به خیابان اصلی برسم که تنها در بیمارستان در آن باز می شود. ناگهان یک موتور سوار تندر می شود. بی توجه به من که وسط خیابان هستم و با توجه به اینکه مرا زیر بگیرد. تندر و ترسیده خود را عقب می کشم و به جای قبلی ام پناه می برم و موتور سوار که سرو صورتش درون کلاه ایمنی مخفی شده می رود دور می شود. نه، بگذار به یاد نیآورم آن لحظه ای خوفناک را که یک توده ی عظیم آهن بطرف من می آمد تا ضربه ای محکم بزند به تن من. به این ستون نامطمئن استخوان و مرا بریزد پخش کند براسفالت... می بینی که باید گذشته را رها کنی. حتی اگر مربوط به همین چند لحظه ی پیش بوده باشد و من چاره ای ندارم جز اینکه به خود بگویم: خب حالا چند تا نفس عمیق بکش و این بار با نگاه های خیلی محتاط به اطراف عرض خیابان را طی کن همین کار را می کنم و زنی درمقابلم ظاهر می شود با گیس های خاکستری ی آویخته لباس صورتی به تن انگار از تیمارستان فرار کرده به دنبال مخفیگاهی می گردد می پرسد: ببخش تو می دانی که این پاب سر کوچه کی باز می شود؟

می پرسم: چیه سر کوچه؟

: پاب. بار

و با دست خالی ادای آجو خوری در می آورد که به من بفهماند منظورش چیست

می گویم: الان که خیلی زودست برای باز شدن پاب ها می گوید: می دانم. شوهر دخترم آنجا کار می کند. تو هم توی آسایشگاه سالمندان کار می کنی درست ست؟ من تو را می شناسم. همان سال که مرا فرستادند به آنجا چون که خیال کرده بودند من پیر هستم می خندد. سه یا چهار تا دندان جلو توی دهن او مانده و جای بقیه دندان ها پیش فقط خالی ست روی لثه های زرد

می گویم : من برای سالمندان کار می کنم اما هیچوقت توی
آسایشگاه نبوده ام

: آها. می دانم . می روی به خانه ی پیر ها و معلول ها
: بله . هفته ای یکی دو روز به هر خانه ای
: اول باید خانه داشته باشی تا کسی را برای مراقبت از تو
بفرستند. ولی من که خانه ندارم هیچوقت نداشته ام
می پرسم: کبریت چی. داری ؟ هیچوقت داشته ای ؟
می پرسد : کبریت یا فندک ؟
: همان فندک منظورم بود. پس داری ؟
: مواظب باش. همین امروز یک مردی بخاطر یک فندک رفت
زیر موتور سیکلت مُرد
: جداً ؟ کی ؟
: قبل از اینکه تو پیدايت بشود جسدش را بردند
نه کبریت دارد نه فندک ، چرت و پرت هم که می گوید ، پس
بهترست من بروم
می گویم: پس مواظب خودت باش

می روم و می رسم به خیابان اصلی که تفاوت زیادی با خیابان
پشت بیمارستان دارد. انگار در دو ناحیه کاملاً متفاوت هستند
آن یکی متروکه و خلوت و این یکی شیک و شلوغ. بعد می رسم به
پلکان جلوی بیمارستان با آخرین امید برای یافتن آتشی که
سیگارم را بگیراند. اما نیست. بالا می روم و دیگر برای سیگار
روشن کردن دیر شده خیلی دیر. چون توی راهرو بیمارستان
هستم. سیگارم را طوری که نشکند در کیفم جا سازی می کنم.
کلاهم را از سر برمی دارم. از پله ها بالا می روم با نفس نفس ها
و بعد از طی کردن چند راه پیچ در پیچ و چند پله می رسم به
طبقه چندم ، به بخش زایمان

پرستاری پشت میز پرستارها ایستاده چیزی می نویسد
پستانهایش بر سطح شیشه ای میز لمیده اند. سر می چرخاند به
عقب و از کسی که دیده نمی شود می پرسد
: امروز چندم است؟

صدا می گوید: سیزدهم
 باز یک علامت دیگر که سیلی می زند توی گوشم و من
 نمی توانم شومی ی این یکی را هم نا دیده بگیرم. سیزده ، عددی
 که همیشه با من بوده و هست چون جزو تاریخ تولد من ست. آیا
 کسی به تعمد آن را به رُخم کشیده ؟ خدا ؟ خدا چه تقصیری دارد
 وقتی من افکار پوچ و بی معنی به ذهن خودم راه می دهم ؟ من
 متولد شده در روز سیزدهم یک ماه از تقویم هجری شمسی
 هستم در حالیکه در تمام مدارک امروزم در این کشور تولد من
 به تقویم میلادی نوشته شده و عدد سیزده هم در آن نیست
 ولی خب راستش خودم را که نمی توانم گول بزنم چون خودم
 می دانم که در یک روز سیزدهم ، طبق چه تقویمی فرق نمی کند،
 به این دنیا آمده ام
 : کجا می روی ؟
 : اتاق شماره ٩
 پرستار با طعنه مرا و ر انداز می کند و انگار جلوی خنده خود را
 گرفته می گوید
 : زودتر هم می توانستی بیایی
 : ببخشید مثلاً کی باید می آمدم ، نصف شب ؟
 با دست ته راهرو را به من نشان می دهد: آنجا یکی مانده به آخر
 : خودم راه اتاق شماره ٩ را بلدم چون تمام دیروز آنجا بودم حتی
 دیشب می خواستم همین جا بمانم اما همکار ها یت اجازه ندادند
 : تو دیشب اینجا بودی ؟
 : پس چه کسی لیلی را آورد؟ من بودم . تو نبود. من تو را ندیدم
 : تو شوهر گل هستی یا شوهر لیلی؟
 : با لیلی هستم. شوهرش نیستم
 : پدر بچه هستی ؟
 : مطمئن نیستم
 : ببخشید ؟
 کلاهم را بر سر می گذارم: اتاق شماره ٩
 و می روم

زننده ترین موسیقی دنیا نواخته می شود. ساخته شده از جیغ های
 یکنواخت بچه های تازه به دنیا آمده. همه مثل هم از پشت درهای
 بسته ی اتاق ها یک نُت گوشخراش بی پایان را در سرتا سر
 راهرو فریاد می زنند و صدایشان بر من هجوم می آورد و من
 پناه می برم به پشت در اتاق شماره نُه که لای آن کمی باز
 مانده. نگاه می کنم. شکم برآمده ی لیلی زیر پیرهن فیروزه ای
 رنگ نازک زایشگاه دیده می شود. بر تختخواب دراز کشیده.
 صورتش را نمی بینم او هم مرا نمی بیند. در ته اتاق زنی
 روی تختخواب خود نشسته دارد یک ملافه سفید را از درازا
 قیچی می کند. در کنار تخت او یک تخت کوچک بچه هم
 هست مثل یک قفس شیشه ای
 اگر وارد اتاق بشوم و لیلی مرا ببیند باید قید کشیدن سیگارم را
 برای مدت ها برای ساعت ها بزنم و حس هوس آن را تحمل
 کنم و اگر وارد اتاق نشوم و لیلی مرا نبیند می توانم به حیاط
 بیمارستان بروم و به دنبال آتشی بگردم. مخصوصاً همین
 حالا وقت این کار است. ظاهر اوضاع نشان می دهد که
 فعلاً همه چیز آرام ست و هنوز وقت زائیدن لیلی نرسیده و...
 با این افکار خودم را راضی می کنم که بسوی انتهای راهرو
 بروم و از در شیشه ای خارج بشوم و برسم به پلکان آهنی که
 پلکان فرارست و مرا می رساند به حیاط
 یک صدای زنانه می گوید: ها زنت زائید؟ صبح بخیر
 : نه هنوز. صبح بخیر
 زنی میانه سال بر پلکان نشسته. پیرهن گشادش را بالا کشیده
 لبه های آن را گرفته و پاهای لخت عرق کرده خود را باد
 می زند
 می گوید: حال زن تو طبیعی ست. انگار تا چند دقیقه دیگر
 پسرش را می دهد بیرون
 سر بلند می کند می پرسد: گفتی پرسرت، نه؟
 : من چیزی نگفتم. اولین بار هم هست تو را می بینم

: دیروز دستپاچه بودی حواست جای دیگر بود. زنت دختر خوبی ست با شخصیت مثل دختر من اما بیچاره دختر من فقط دارد درد می کشد. دیروز باید بچه اش به دنیا می آمد. یک دختر بچه ی مامانی لااقل دیشب باید می آمد اما هنوز هیچ نشانه ای نیست غیر از درد. اگر امروز هم نیاید باید شکم او را پاره کنند. خدا به من رحم کند. اولین بچه که اینطور بیاید وای به حال بقیه ی بچه ها که بعد می آیند. دخترم آرزو دارد پنج تا داشته باشد، سه تا پسر و دو تا دختر

: سزارین هم یک عمل طبیعی ست که برای بعضی ها لازم ست : لازم نیست. از بی اطلاعی دکتر ها ست و ماماها ی امروزی. از همین بی اطلاعی ست که بچه هایی مثل بچه ی اتاق یازده تلف می شوند. بچه معصوم هنوز پا به این دنیا نگذاشته، مُرده : از کجا فهمیدی که بچه شان مُرده؟ شاید فقط یک حدس ست آرام و با اطمینان سر تکان می دهد: مُرده

و من سرتاسر وجودم می شود حسادت. حسادت به اتاق یازده ایها، بطوری که صدایم از گلو در نمی آید، سرفه می کنم و می پرسم : بیخشید تو سیگاری نیستی ، هستی؟

: من می گویم زن تو تا قبل از ظهر امروز می زاید. چی گفتی؟ : گفتم او زن من نیست

: چه فرق می کند؟ پدر بچه اش که هستی ؟

: پس نه کبریت داری نه فندک

: نه. ندارم ببخشید

از پله ها پائین می روم

زمین حیاط پوشیده از چمن ست. دو سه نیمکت پراکنده در چند گوشه دیده می شوند. نه باغچه ای نه گلی غیر از چمن و درخت های خیلی بلند صف بسته دور تا دور حیاط.

یک نیمکت در اشغال یک جفت پیرست که سیگار نمی کشند ، بر نیمکت دیگر یکی دراز کشیده زیر پتوئی خاکستری خوابیده و تمام نیمکت را اشغال کرده. جلو تر می روم. زن و مردی وسط حیاط ایستاده پشتشان به من ست و هنوز مرا ندیده اند. از پشت

سر هم می توان فهمید که مرد جوان تر از زن ست و در ضمن تازه از سلمانی آمده ، مُدل موها یش را مثل همه ی نوجوانها ی امروزی درست کرده ، پشت سر و دور گوش ها خالی خالی و وسط سر پُر از مو. با حرارت برای زن حرف می زند با انگلیسی دست و پا شکسته ی درهم: گفتم بگذار بروم بچه ام را ببینم زود گفتم دلم تنگ شده دلم تنگ شده با صدای بلند گفتم و آنوقت پرستار فقط ترسید و خودش غش غش می خندد. به راه می افتند. زن بچه در بغل طوری راه می رود که یعنی کمک می خواهد. پسرک حرف خود را قطع می کند و زیر بغل زن را می گیرد و زن راحت تر راه می رود در گوشه ای از حیاط سوراخی مثل دهانه ی یک غار هست دری رو به یک تونل و مردی بلند و لاغر با کلاه جامائیکائی از دهانه ی غار بیرون می آید. سیگاری روشن می کند. نه ، انگار ته سیگار خیلی کوچکی را روشن می کند و تند تند پک می زند. خودم را جمع و جور می کنم بدوم به سمت او که می رود بطرف در ورودی ی توی حیاط. از این فاصله نمی توانم او را صدا بزنم. چند بار کلمه ببخشید را بر لبهامی آورم اما نه آنقدر بلند که او بشنود. به در ساختمان نزدیک شده و پیش از آن که من به او برسم او ته سیگارش را زیر پا له کرده رفته داخل. می رسم به ته سیگار شاید خرده آتشی هنوز در آن باقی مانده باشد. نیست. آتشی نمانده و من سر افکنده بر می گردم با سیگار خاموشم بر لب. باز همان زن و مرد را می بینم. این بار از رویرو می آیند. زن نوزاد در بغل خوشحال ست و خنده ای بر تمام سطح صورتش ماسیده. شاید چون توانسته آخرین شانس بچه دار شدن خود را به چنگ بیاورد و در بغل بگیرد. مرا که می بیند اخم می کند از من خوشش نمی آید. و این حس را نه تنها پنهان نمی کند بلکه آشکارا نشان می دهد. هم به خود من و هم به شوهر جوانش. بعد پسرک هم وانمود می کند مراقب ست من به زن

و بچه ی او حمله نکنم. یا حتی نزدیک نشوم. به قصد شیطنت سیگار را از لب بر نمی دارم و شل و ول تر و آزادانه تر قدم بر می دارم. زن ایستاده خود را به مردش می چسباند از کنارشان می گذرم و بر نمی گردم به پشت سر نگاه کنم ولی سایه برگشت آنان به سمت خودم را حس می کنم و من لج می کنم / با کی؟ / روی نیمکتی می نشینم در مسیر قدم زدن آنها... اگر هم آتشی پیدا کنم حتماً همین جا در مقابل نگاه آنان سیگارم را دود می کنم و جرعه ای کنیاک هم سر می کشم

چرا حیاط بیمارستان هیچ دری به خیابان ندارد؟ دست هایم را از دو طرف می اندازم روی پشتی نیمکت و از خودم می پرسم: اصلاً من در اینجا چه می کنم؟ چه می خواهم؟ از کجا معلوم لیلی درست می گوید و این بچه ی در حال آمدن مال من ست؟ چرا دروغ بگوید؟ اگر مرد پولداری بودم یا اگر لیلی عاشق من بود جایی برای این شک بود اما حالا که هیچکدام از اینها نیست. پس حتماً این بچه کار خود من احمق بوده در شبی که مست و خراب بوده ام سرم بی اراده به پشتی لمیده می شود. اما نباید بگذارم حس سرزنش وارد ذهنم شود و از آنجا رگ هایم را بجود، با درد. اصلاً باید کلمه سرزنش را از دایره لغاتم خارج کنم بیندازم بیرون. لیه ی کلاهم رابطه ام را با بیرون به راحتی قطع می کند و مرا تماماً فرو می برد در خودم درون تونل تاریکی که فقط درخشش چشم های آشنا ی بچه ای را می بینم بعد چهره واضح می شود تصویر همان دختر بچه ای که در روزنامه دیده ام ولی حالا دیگر عکس نیست بلکه خود اوست زنده و افتاده در یک چاه، نگران رو به بالا نگاه می کند. مرا می بیند؟ و در بالای چاه مردی با ریش حنائی نشسته و می خندد. صدای خنده ی چندش آورش مرا از کابوس به بیداری و به هوشیاری پرت می کند. در خواب نبودم در وحشت بودم و دختر بچه لخت مادر زاد بود. جیغ

نمی کشید. فقط نگاه می کرد با التماس. چشمانم را چند بار باز و بسته می کنم و باز نگه می دارم ، هیچ کس در حیاط نیست ، از یافتن کبریت قطع امید می کنم. جرعه ای کنیاک می نوشم و پا می شوم بر می گردم بطرف پلکان آهنی. زنی که هم اتاق لیلی ست روی پلکان ایستاده با موهای گیس کرده با عجله می پرسد: تو شوهر لیلی هستی ؟

: بله چی شده ؟

: من گل هستم ، هم اتاق لیلی

: خب ؟

: بدو برو. دارند او را می برند

اول خودش به راهرو می دود. پرستاری تخت چرخدار حامل

لیلی را از اتاق بیرون

می کشد. لیلی دست مرا می گیرد می فشارد

: وقتش ست ؟

: امیدوارم

اتاق زایمان بزرگ ست. یک زن پرستار پیر و دو تا مرد دکتر

جوان لیلی را از روی تخت چرخدار منتقل می کنند به روی

تخت مخصوصی که در اتاق ثابت و محکم ست و من اگر

بخواهم توی اتاق بمانم باید روپوش آبی بپوشم کیفم را که

روی یک صندلی می گذارم پرستاری مرا به تندى رو به

بیرون هدایت می کند یعنی هل می دهد و پرستار دیگری

مرا به داخل اتاق دعوت می کند به مهربانی و خوشرویی

مرا می کشد داخل یا بیرون ؟ و من خودم را بر یک

صندلی دور از لیلی می اندازم که نمی دانم در اتاق زایمان

ست یا در راهرو بیرون و آنچه را که می بینم و می شنوم

همان ست که می بینم و می شنوم یا چیزی ست که خیال

می کنم می بینم و می شنوم که لیلی ناله می کند و جیغ می کشد

و دکتر ها و پرستار دور پاهاى لخت او حلقه زده اند و من

نمی خواهم نگاه بکنم حالت تهوع دارم انگار من در اتاق

نیستم یا انگار در اتاق هستم ولی کسی به من توجه ندارد و

لیلی به زبان فارسی چیز هائی می گوید فحش می دهد اول به یک شخص نامعلوم بعد به من فحش می دهد جیغ می کشد :

مادر قحبه سیا. سیای مادر قحبه
دست هایم را بر روی صورتم می گذارم
لیلی می نالد: الهی که تکه پاره بشوی. الهی که بروی توی جهنم که این بلا را...

کلماتش لای اصوات نامفهوم خودش گم و گور می شوند
پنجه دستم را بر روی صورتم بالا و پائین می برم پاهای سفید لخت لیلی درمیان چند تا دست ست که می کوشند آنها را از هم باز کنند و درد مثل حجمی از هوا در تن من سرگردان ست از معده به قلب و به کمر بعد وارد پاهایم می شود و به هر کجای دیگر که بخواهد سفر می کند و سرم دارد می ترکد و آلت تناسلی لیلی اول بسته ست بعد تبدیل می شود به دهانه ای که آرام گشوده می شود باز و بازتر دایره ای از گوشت سرخ بالکه سیاهی در وسط و ذره ذره از عمق لکه چیزی می جنبد ظاهر می شود باز هم لکه ای سیاه ولی این بار پوشیده از مو دهانه ی آلت لیلی را پُر می کند و خود را از لای تنگی سوراخ گوشتی بیرون می کشد و دست هائی به کمکش می شتابند کله را گرفته و یک تکه گوشت لخم لخت بیرون می کشند چیزی مثل نوزاد گوسفندی که بر چنگک قصابی می آویزند و من باید فرار کنم از دیدن این تصویر چه واقعی باشد چه ذهنی باید به جای دیگر پناه ببرم و پرستار پیر چه آسان پاهای نوزاد را می گیرد بالامی برد و تن لخت نوزاد از چنگک دست او سرازیر آویخته جیغ می کشد فقط یک جیغ بلند و وحشتزده
چه مدتی طول کشیده، یک ساعت، دو ساعت، بیشتر یا کمتر، و من کجا بودم در این مدت چه می کردم ؟
بالاخره بعد از گذراز آنهمه تودرتوهای تنگ درد کشیدن ها از لای آنهمه جیغ و نگاه های وحشت که بر من هجوم آورده

بودند ، تخت حامل لیلی از اتاق زایمان هل داده می شود به بیرون. دست او را می گیرم. به اتاق شماره ٨ بازگردانده می شود. او را به رختخواب خودش منتقل می کنیم. بی هوش است و یا نا ندارد حرف بزند؟ چشم هایش بسته. نوزاد را هنوز به اتاق نیاورده اند. من بر صندلی کنار تخت لیلی می نشینم و از خودم سؤال می کنم: من در اینجا چه می کنم. چه می خواهیم؟ و در سرم می پیچد که آیا ممکن است پرستاری با قیافه ی الکی ی اندوه به خود گرفته وارد اتاق بشود و بگوید: متاسفم به شما بگویم که بچه مُرده به دنیا آمد. یا ، مُرد بعد از آن که به دنیا آمد نه ممکن نیست چون امیدی نیست هیچ جز تاریکی... و او، زن رویاهای من از دل تاریکی در می آید با لباس سیاه و یک تور باریک حریر قرمز بسته به دورگلویش و نور از بالای صحنه چنان بر او می تابد که گلوی او مرکز نور بشود و موج نرم حریر سرخ زیر صورت سفیدش نمایان باشد و همه ی صحنه در اختیار او و تنها نوازنده اوست صحنه ای که دیده نمی شود اما من می دانم که صحنه ای هست و حالا زن من بر روی آن ایستاده با خنده و میکرفن به دست آماده ی خواندن و حواسش به نوازنده ی نابینای پیانوست و زن من دستها و پاهايش را با آهنگ ترانه می رقصاند و مرد نابینا علامت را می دهد و زن من می خواند: مجنون نبودم. مجنونم کردی. از شهر خودم بیرونم کردی یار...

صدای زنانه چیزی نیست که هر خواننده ی زن آن را داشته باشد. صدای زنانه علامتی ست از آرامش و از سکون و از قرار این دنیا و صدایی ست که تو را به یک جای خوب دعوت می کند به یک باغ پُر از پروانه روی صحنه ای که دیده نمی شود. زن من ایستاده محکم روی هوا می خواند و روی هوا می رقصد و آسمان بالای سرش هی عوض می شود و رنگ دریاهاى پشت سرش هی عوض می شوند و ابرها... و مزرعه ها... و او به اینهمه عوض شدن ها فقط می خندد

می پرسم: نمی ترسی؟

: از چی؟

می خواهم بگویم از اینهمه تغییر و عوض شدن های مدام از اینکه
هردم وارد دنیای تازه ای می شوی که قبلاً در آن نبوده ای و
هیچکس آشنا در آن نداشته ای دنیائی که معلوم نیست روی چه
واقع شده مثل همین صحنه که بر آن ایستاده ای...

اینها همه در سرم می گذرند که از او بپرسم اما نمی پرسم و فقط
می گویم: نمی ترسی از اینهمه خالی؟

می گوید: زیر پای تو خالی ترست

موهایش صاف و منظم ست و پره ای از آنها مایل افتاده روی
پیشانی چشم سیاه درشت او را بیشتر نمایان کرده می خندد و در
حالیکه می خواند و ذره ذره ناپدید می شود می گوید

: زیر پای من محکم ست. می بینی...

نقش اعتماد به نفس او در لبخندش نمایان بود و هست ولی
من آن را دیر دیدم چون دیر نگاه کردم به عمق آن زیباترین
لبخند و اگرچه آن نقش هنوز مثل یک هاله ی روشن بر
سطح تاریک هستی ی من پرتو انداخته هنوز نفهمیده ام با آن
چه کنم و چطور آن را از آن خود کنم

بعد انگشتهایی ظریف نرم و داغ بر سرم می نشینند و من
می خواهم سر بلند کنم آن دست و آن انگشتان را ببوسم

: بیداری؟

تند از جای برمی خیزم، باز پرت شده ام به واقعیت، باز
بیمارستان و لیلی

می پرسم: تو خوبی؟

لیلی می گوید: خوبم

: خدا را شکر

می پرسد: شما را خیلی اذیت کردم؟

: کی؟

: دکتر را و تو را و پرستارها را؟

: اوه نه عزیزم. دکتر و پرستار که کارشان همین ست. اما شاید کمی مرا

: تو را چه اذیتی کردم؟ چطوری؟

: اصلاً مهم نیست عزیزم

: متشکرم از بخشش و سخاوتت

: اختیار دارید. قابل شما را نداشت

می پرسد: لطفاً می شود بگویی چطور تو را اذیت کردم؟

: چطور یعنی چه؟

: یعنی اینکه پدر دکتر و پرستارها در آمد تا بچه آمد. این را می دانم. البته از خود بیچاره ام که بگذریم. ما همگی زور زدیم و چار چاک خودمان را پاره کردیم آنوقت این وسط تو اذیت شدی. چطور؟

می گویم: یعنی نمی دانی؟ همین که من چند روزست به سرکارم نرفته ام و راه افتاده ام به دنبال کون جنابعالی و نوزادی که مطمئن نیستم بچه ی کی هست

با نگاه خسته ی بی رمق و نفس هایی که انگار دارند تمام می شوند نگاهم می کند و صدایش که دارد ته می کشد و هر جمله انگار آخرین جمله ست

: سیا خواهش می کنم خفه شو و دیگر این را تکرار نکن. فکر نمی کنی که من تازه زاییده ام و با این حرف ها دلم می شکند و می خواهم سرت را بکوبم به دیوار؟

: لطفاً بکوب تا بلکه سنگ بشوم و یادم برود در کجا هستم و در چه زمانی

: که غافل بشوی از امروزی، از یک روز به این مهمی در زندگی ی خالی ی خودت؟

: مهم

: بازن زانو از این بحث ها نمی کنند، زن زانو را ناز می کنند به او احترام می گذارند تا هر چه زودتر به حالت طبیعی برگردد بتواند در آرامش شیر بدهد به بچه. اما تو با

این حرف ها انگار خیال داری به تعمد بله به تعمد شیر مرا خشک کنی

: معذرت می خواهم

و با مهربانی یک دستش را می گیرم. رو بر می گرداند خیره می شود به در افاق و منتظرست تا کی بچه اش را بیاورند. خم می شوم پیشانی اش را می بوسم. آرام و مهربان نگاهم می کند

: بدن توست بوی الکل گرفته یا بدن من ؟

: بدن هردوی ما

: شاید از این روپوشی ست که پوشیده ای

تازه متوجه می شوم که روپوش آبی بیمارستان را هنوز بر تن دارم ، تند و با عجله آن را بیرون می آورم

: من که مطمئنم تو آدم خوبی هستی خیلی خوب

وقتی لیلی این را به من می گوید معنا یش این ست که می خواهد یک تکه ی ناجوری به من بیندازد برای همین من هم در ادامه ی حرف او می گویم: خوب هستم ولی...

لبخند می زند: ولی خب بعضی چیزها را یاد نگرفته ای یعنی کسی

نبوده در زندگی ات که به تو یاد بدهد. بقول خودت والدین درست و حسابی که نداشته ای و تا به حال یک آدم درست هم در

زندگی به پستت نخورده که به تو یاد داده باشد این چیزها را

: چه چیزی را باید به من یاد می داده اند مثلاً ؟

: مثلاً مهربانی به آدم ها بخصوص در اوقات حساسی مثل حالا

آنهم با آدم هایی که تو را دوست دارند شاید عاشق تو هم باشند

این روش زن های روشنفکرست که پای تعلیم و تربیت فقیر

گذشته تو را به میان بکشند تا به خود تو هم بیاورانند که چیزی

سرت نمی شود

: ولی اینقدر چیز سرم می شود که بفهم حرف زدن برای یک زن

زائو خوب نیست آنهم اینجور حرف های بی سر و ته بی معنی.

تو فقط استراحت کن عزیزم

گل، زن هم اتاق لیلی روی تخت خود نشسته همچنان ملافه پاره می کند و بعد دو سر ملافه پاره شده را به هم گره می زند. یکی از پاره ملافه ها را هم مثل یک شال دور گردن انداخته

: الان بچه تان را می آورند
لیلی آرام سر می چرخاند به گل نگاه می کند: الان؟
گل می گوید: پسرتان خوشگل ست، نه؟ حتماً خوشگل ست. پدر و مادر که شما باشید

و می خندد و من دلم نمی خواهد او حرف بزند. دلم نمی خواهد هیچکس حرف بزند. می خواهم فقط سکوت باشد:
می خواستم زودتر این را بگویم اما شنیدم که دارید به زبان خودتان اختلاط می کنید مزاحمتان نشدم. چه زبان قشنگی هم هست فارسی. درست ست؟

به من نگاه می کند و با اشتیاق منتظرست من ابراز احساسات بکنم که او اسم زبان ما را بلد ست و من هم باید با خوشحالی بگویم: بله بله.

اما واکنشی نشان نمی دهم که به حرف زدن تحریکش نکنم.

هیچ

: خوش شانسی شما این ست که بچه اولتان پسر شد

لیلی در جواب او فقط لبخند می زند

گل می گوید: پرستار توی راهرو شوهر تو را با شوهر من عوضی گرفته بود با اینکه می داند شوهر من کمی چاق ست و کمی قد کوتاه. البته شوهر تو هم به زودی چاق می شود چون تو از این به بعد مجبوری توی خانه بمانی بچه داری بکنی و غذا

بپزی

و غش غش می خندد

آرام با لیلی حرف می زند: من شنیده ام این صدائی که شب ها از جیرجیرک ها می شنویم بخاطر این ست که آنها خارهایی روی پاهایشان دارند که مرتب قد می کشد و آنها باید پاهای را بهم بمانند و بمانند و آن خارهای روئیده روی پاهای

بتراشند و بتراشند و این صدایی که ما می شنویم به عنوان
آواز جیرجیرک ها و شما منورالفکرها هم در اشعارتان
می نویسید ، در واقع صدای چنندش آور و مشمنزکننده ی همین
تراشیدن ها ست و من حالا هر وقت کسی را می بینیم که
همینطور بی خودی حرف می زند حرف می زند و به اصطلاح
وراجی می کند فکر می کنم حتماً طرف برای جلوگیری از
رشد چیزناجوری روی زبانش و یا یک جای دیگرش این کار
را می کند

به لحن مودبانه می گوید: مثل همین کاری که خود تو الان داری
می کنی

سکوت می کنم. پوزخند می زنم.

لیلی می گوید: باور کن زن خوبی ست

: باور می کنم

: چند روزی توی یک اتاق دیگر بوده بعد دیشب او را آوردند
اینجا. می گوید هم اتاقی های قبلی او حتی یک کلمه انگلیسی بلد
نبوده اند و او هم حوصله اش سر رفته تقاضا کرده اتاقش را
عوض کنند تا لااقل از تنهایی در بیاید

گل منتظرست گفتگوی من و لیلی تمام شود و او ادامه بدهد
: در کشور من مادرها به دخترهاشان یاد می دهند که اول احترام
خدا واجب ست و بعد احترام مرد اما موضوع این ست که زنی
که پسر آورده تا مدتی می تواند برای مردش ناز کند و دست به
سیاه و سفید نزند بخصوص که آن بچه هم بچه ی اولش باشد
لیلی سعی می کند چیزی بگوید با علامت دست و کلمات مقطع و
آرام حرفی می زند. گل با لبخند سرش را جلوتر می آورد که
بشنود بعد از من می پرسد: چی گفت؟

من بی حوصله حرف لیلی را برایش تکرار می کنم

: می گوید برای مردهای این کشور هم مهم ست

گل می گوید: البته. خیلی هم مهم ست. هم برای مردها و برای
زن های این کشور. اما خوب بلد هستند این اشتیاق خودشان را

مخفی کنند یعنی وانمود کنند که مهم نیست بچه شان پسر باشد یا دختر

به اطراف نگاه می کند سرش را جلو تر می آورد انگار می خواهد چیز مهمی بگوید کمی هم بلند تر و سعی می کند کلمات را واضح ادا کند: اصلاً از من قبول کن یکی از فرق های بین مردم ما با مردم این کشور این ست که ما هر چیزی توی دلمان هست براحتی می گوئیم به راحتی می ریزیم بیرون اما اینها بلد هستند که چیز های توی دلشان را قایم کنند یا طور دیگری نشان بدهند من الان سی سال ست توی این مملکت زندگی می کنم این چیز ها را فهمیده ام ، خیلی هم خوب

اگر لیلی اینطور نشان نمی داد که به شنیدن حرف های او علاقه دارد حتماً از اومی خواستم دیگر خفه شود و ادامه ندهد : مثلاً همین الان دقیقاً من می فهمم که شوهر تو چه حسی دارد دقیقاً می فهمم

می خندد نگاهم می کند و بلند تر می خندد

لیلی با خنده از من می پرسد: چه حسی داری ؟

: هیچ

گل می پرسد: چی گفت ؟

لیلی حرف مرا برای او ترجمه می کند و گل همچنان که می خندد می گوید: دیدی ؟ شوهر تو هم پاک اینجایی شده

لیلی دست مرا می گیرد و با مهر می فشارد و با خنده ی قشنگی آرام می گوید: ماچم کن

خم می شوم باز پیشانی او را ببوسم و او با انگشت اشاره می کند به لب هایش و من لب هایش را می بوسم. آرام و با لبخند می پرسد: باز مسواک زده از خانه زده ای بیرون ؟

: نه گمانم نه

: پس دیشب چقدر عرقخوری کرده ای که بویش هنوز مانده

قدم برمی دارم خودم را از کنار تخت عقب بکشم اما او دستم را می گیرد: نه. نه. نه.

صدای خنده گل بار دیگر اوج می گیرد بعد صدای ناله ای از نوزاد او شنیده می شود

گل می پرسد: تو پسر را دیدی، درست ست؟

: بله

: یعنی حالا می شناسی آن پسری را که از شکم خودت در آمده

لیلی می خندد و سر تکان می دهد

گل می گوید: خب پس زیاد طول نمی کشد تا او را بیاورند

و رو می کند به من می پرسد: می شود لای در اتاق را ببندی؟

به من امکانی داده که عصبانیت خودم را از بابت او نشان بدهم

: نه نمی شود چون می خواهم هوای پاک بیاید داخل اتاق

خودش از تخت پائین می پرد ملافه ی روی نوزادش را جا به

جا می کند بعد حرف می زند می رود بطرف در اتاق

: هوای پاک از داخل راهرو بیاید توی اتاق؟ اصلاً مگر

می شود اینجا هوای پاک پیدا کرد؟

: بهر حال بهترست باز باشد

لیلی صورت خود را از اینطرف بالاش به آنطرف می برد و

به مکالمه ی میان من و گل می خندد و من یک نیمه ام

آسوده و راحت ست چون لیلی آسوده و راحت ست و نیمه ی

دیگرم کلاف پیچیده ای از عصبانیت ست چون هیچ کاری

نمی توانم با صدای گوشخراش این زنیکه بکنم. در را می بندد

بر می گردد می آید بالای سر لیلی و آهسته در گوش او حرف

می زند: همین مدت زمان کوتاه از لحظه ای که بچه ات را با آنها

تنها می گذاری و به اتاق خود میائی تا لحظه ای که پرستار

بچه ات را برایت می آورد همین مدت کوتاه خطرناکترین مدت

پروژه ی زایمان در بیمارستان ست. خدا را شکر تو بچه ای را

که از خودت بیرون آمده همان لحظه دیده ای و حالا هم او را

می شناسی و می دانی که پسرست و باید پسر باشد اما در مورد من

اینطور نبود چون من به کلی از هوش رفته بودم نفهمیدم چه شد

ولی وقتی حامله بودم دکتر عکس گرفت از شکم گفت پسرست و

همه چیزش هم مثل پسرها بود خیلی تکان می خورد و مُشت و

لگد می پراند و من هم در مدت حاملگی همه اش حالت عصبی
 داشتم می خواستم با مردم دعوا راه بیندازم
 از تخت لیلی فاصله می گیرد ، فهمیده که لیلی به شنیدن حرف های
 او علاقه دارد و یا تظاهر می کند که علاقه دارد
 گل ادامه می دهد: وقتی پسر توی شکم داری اینطوری هستی
 برعکس وقتی دختر داری آرامی و همه اش دلت می خواهد دور
 و برت بگو و بخند و شادی باشد. در دوره حاملگی همین دختر
 سوم همینطور بودم اما در دوره ی حاملگی بچه دوم که من
 می دانستم پسرست شوهرم هم می دانست بچه پسرست اما
 آخرش چه شد؟ وقتی به هوش آمدم روی تختخوابم مثل همین
 لحظه ی الان خود تو بودم که یکهو یک خانم پرستار آمد داخل و
 بچه ای به من داد گفت قدم دخترت مبارک
 تقه ای به دراتاق می خورد ، صدای خنده ی زنی در را باز
 می کند ، آن پرستار خوش اخلاق خوش خنده بچه در بغل وارد
 می شود بطرف تخت لیلی می آید: من آمدم ماما ، بابا
 جا می خورم بی اختیار دست لیلی را رها می کنم. پرستار با همان
 لحن کودکانه: من بیدارم اما چشم هایم بسته. گرسنه ام. به من غذا
 بدهید تا چشم هایم را باز کنم بخندم
 خود را کنار می کشم و از تخت فاصله می گیرم چون لیلی
 می خواهد که من کنار بکشم دور شوم بعد با خوشحالی منتشر شده
 بر پهنای صورتش آغوش خود را می گشاید. پرستار نوزاد را
 در آغوش لیلی می گذارد و لیلی آن موجود پیچیده لای ملافه را به
 خود می چسباند: متشکرم
 پرستار بطرف گل می رود: تو در چه حالی خوشگل خانم؟
 : چقدر لباس پرستاری به تومی آید. مگر نه لیلی؟
 لیلی فقط برای اینکه جوابی داده باشد با لبخند سری تکان می دهد
 پرستار کشیده و به ناز می گوید : متشکرم
 : لباس سفید به پوست تاریک بیشتر می آید
 پرستار دارد می رود ، گل باز او را متوقف می کند
 : تو یک مردی را که کت و شلوار تیره پوشیده توی راهرو دیدی؟

: نه ندیدم
: پس کی بود که گفت دیده ؟
: شاید پرستارهای دیگر دیده باشند ، من ندیده ام
پرستار با غش غش خنده از اتاق بیرون می رود و گل می آید به
تخت لیلی نزدیک می شود
: پرسرت ، نه ؟
لیلی با خنده سر به تائید تکان می دهد اما گل هنوز راضی نشده
کمی این پا و آن پا می کند بلکه فرصتی بیابد تن بچه را تفتیش
بدنی کند و ظاهراً لیلی را هم وسوسه کرده از پسر بودن بچه
مطمئن شود. لیلی تکانی به خود و به بچه می دهد ، خنده از
صورتش محو می شود یک دستش می خزد داخل قنداق لابلای
ملافه و لای تن بچه دنبال چیزی می گردد با کنجکاوی و خیره
شده به من اما پیداست مرا نمی بیند انگار دارد به عمق یک
فضای خالی نگاه می کند به یک خالی ی بدون پایان. بعد یکهو
تمام آن خنده ای که از صورتش رفته بود به صورتش برمی گردد
و زیر پوست لبانش می دود که: پرسرت
گل هم خوشحال می شود، بهترست بگویم خیالش راحت می شود
می رود و سر نوزاد را نوازش می کند
لیلی یک پستان خود را از پیرهن یقه گشاد بیرون کشیده می کوشد
نوک آن را در دهن بچه فرو کند اما بچه اول ملتفت ماجرا نیست
و نمی داند چه باید بکند. لب هایش به نوک پستان چسبانده
می شوند ولی زود می لغزند و ول می شوند و نوک پستان مالیده
می شود به دماغش. دست های لیلی یکی با پستان ور می رود و
دیگری برای تنظیم کله ی نوزاد و گیر انداختن آن دکمه قهوه ای
به درون شکاف لب ها. اینها هی به هم می رسند و هی از هم
می گریزند تا اینکه ناگهان لب ها آن دکمه ی قهوه ای را
می چسبند در لای خود می گیرند و مرحله مکیدن شروع می شود
اول حرکات دست لیلی آرام می گیرند می افتند پشت نوزاد و او را
به تن خود بیشتر می فشارند بعد نگاهش که به من می افتد لبخند
می زند. کله ی بچه جلو می رود و به عقب برمی گردد مثل یک

تلمبه لرزان اما سفت و محکم دارد آنچه را که می خواهد می مکد در خود فرو می برد و من صدای تلمبه را هم می شنوم. نگاه لیلی همچنان به من هست همان نگاهی که همچنان مرا با آن نمی بیند و هیچ حسی به من در آن نیست نیست. چیزی در درون خود او دارد اتفاق می افتد چیزی مثل لذت بردن یا خود لذت بردن. سعی می کند پلک ها را باز کند و لحظه ای باز می شوند اما دوبرتبه بر هم می افتند بسته می شوند و انگشت های دستش آرام بر سر کم موی بچه می لغزند و صورت لیلی کم کم می رود بالا و بالاتر مثل وقتی که در رختخواب مشغول عشقبازی ست با این تفاوت که او حالا می کوشد صدای بلند لذت خود را خفه یا پنهان کند قورت بدهد. لابد اگر من آنجا نبودم خودش را رها می کرد و می گذاشت همان صدا های معمولی از گلویش بیرون بریزند بعد دست بچه تکان می خورد می افتد روی سینه لیلی. چنگال پنجه نرم می لرزد برآمدگی ی سینه و مثل پاهای عنکبوتی که می خواهد خود را بر سطح دیواری گیر بیندازد فرو می رود در پستی و بلندی های روی پوست تن روی همان پُرزهایی که من لب هایم را بر آنها مالیده ام نرم و با احتیاط اما حرکات دست بچه نرم و با احتیاط نیست. نه. اتفاقاً خشن و عصبی و پُر از حس مالکیت ست و هیچ کاری هم از من ساخته نیست جز روبرگرداندن با چندش و فکر این که این موجود ناشناخته از کجا و چگونه یاد گرفته اینطور بمکد انگار سال ها ست کارش همین بوده مکیدن با مهارت و لب ها را باز و بسته کردن و بلعیدن آنچه را که مکیده

بر صندلی می نشینم و هوس روشن کردن سیگارم را نشخوار می کنم. در این لحظه که حس عجیبی در رگ هایم منتشر شده حس حسادت و حس کشتن رقیب در همین لحظه می دانم اگر سیگاری بکشم به حال عادی برمی گردم

می گویم: خب ؟

مدتی می گذرد تا لیلی به خود بیاید و به من توجه کند: خب ؟

: چطورست من بروم توی حیاط کمی هوای تازه بخورم ؟

: یک سیگار هم بکش
 : اگر آتش پیدا کنم
 : من هم بدم نمی آمد توی این حال سیگاری بکشم
 : تو که سیگاری نیستی
 : اما حالا یکی چند تا پُک... بد نبود
 آیا منظور او از حالا ، همین حالای بعد از عشق‌بازی ست ؟ بیشتر
 عصبانی می شوم و برمی خیزم از روی صندلی
 : پس دیگر با من کاری نداری
 : از چی عصبانی هستی ؟
 : عصبانی نیستم. فقط می خواهم بدانم کاری هست که بتوانم
 برایت انجام بدهم ؟
 : اگر می توانی کمی آب برایم بیاوری
 پارچ روی گُمد کنار تخت را برمی دارم ، خالی ست
 : توی آن راهرو روبرویی یک دستگاه آب سرد کن هست
 : می دانم
 : تشنه ام خیلی تشنه
 اما چشمانش خوشحال ست. خوشحال از اینکه تشنه ست ؟
 : الان برمی گردم
 پارچ به دست بیرون می روم. باید از مقابل میز پرستارها بگذرم به
 راهروی بعدی بروم. زنی که دخترش هنوز نزاایده در راهرو قدم
 می زند
 : نه. هنوز خبری نیست
 و پا به پای من می آید
 : نمی خواهم شکم بچه ام را پاره کنند. نه ، نمی خواهم
 می گویم: اگر این تنها راه ست
 : نه. تنها راه نیست. امروز یکی می آید که مشکل ما را حل کند ،
 یک زنی که همه چیز سرش می شود و تا به حال به صد تا بچه
 کمک کرده که سالم به دنیا بیایند بدون اینکه شکم مادر پاره شود.
 باورت می شود ؟ حتماً باورت می شود. چرا که نه ؟
 : طرف دکترست ؟

به میز پرستارها که می رسیم زن صدای خود را پایین می آورد و مواظب ست کسی صدایش را نشنود و صورتش را به گوش من نزدیک می کند

: اما نه مثل این دکترهای هیچی نفهم

می خندم و به جعبه ی آب سردکن می رسیم. لیوانی پُر می کنم و به زن می دهم. آب را تا ته سر می کشد

: خدا عمرت بدهد

پارچ را پُر می کنم و با هم برمی گردیم. لیوان پلاستیکی خالی را در مشتم می فشارد و آن را می شکند. باز که به میز پرستارها می رسیم او از من جدا می شود

می گوید: باید چیزی از آنها بیرسم

کسی پشت میز نیست. من به راه خود ادامه می دهم و به اتاق لیلی می روم. لیوان شیشه ای را پُر می کنم و به او می دهم و کمکش می کنم نیم خیز شده آب را بنوشد

: حالا می توانی بروی توی حیاط شاید گل برایت آتشی جور کند

به تخت گل نگاه می کنم. نه او هست و نه بچه اش

لیلی می گوید: همین الان با بچه اش رفت بیرون. گفت شنیده که شوهرش توی خیابان پشت بیمارستان تصادف کرده رفته زیر یک موتورسیکلت

می گویم: بله و مُرده

: تو از کجا می دانی؟

: من؟ از کجا می دانم؟

: از هر کجا. اصلاً به من چه که توی این حال درباره ی گل حرف بزنم؟ حتماً رفته توی حیاط اگر می خواهی او را ببینی

: و گوش آن زن پیر و مرد جوانش را به کار گرفته

می پرسد: کی؟

: گمانم توی اتاق روبرو هستند. شماره هشت. آن خانم عاقله زن و آن آقا پسرش

: آها...سوفی و آن آقاهه قادر

: آقاهه که چه عرض کنم، آقا پسره

زن و شوهر هستند
 می گویم: پیداست
 بچه ی آنها هم پسرست
 اینهم از قیافه شان پیداست
 چرا با یک حالت مسخره می گویی؟
 آخر پسرک خیلی بچه ست هنوز
 برای چه کاری بچه ست هنوز؟
 برای بچه دار شدن
 می دانی همان پسر بچه راننده ی تاکسی تلفنی ست و پول خوبی
 می سازد؟ خیلی هم شانس آورده که این زن به پست او خورده
 زنه بیشتر شانس آورده انگار
 برو، برو آقای ضد زن. برو سراغ سیگارت. تو حالت خوب
 نیست داری دنبال بهانه می گردی به مردم بد و بیراه بگویی. حالا
 هم که یک جفت زن و شوهر اینطور خوشحال هستند تو
 نمی توانی آنها را ببینی
 نوک سینه ی لیلی هنوز توی دهن بچه ی بی حرکت جا مانده و بچه
 خوابش برده و چند قطره شیرجا به جا بر سینه ی لخت لیلی دیده
 می شود
 اتفاقاً پسره خیلی هم باید خوشحال باشد که یک زن تحصیلکرده
 حاضر شده زن او بشود
 قیافه اش که خوشحال نشان می دهد
 تو می دانی که همان پسرک هیچکس را در این مملکت ندارد؟
 هیچکس را
 می گویم: مثل خود من. نه. گمانم وضع من بدتر باشد. چون حدس
 می زنم او لااقل کسانی در ولایت خودش دارد. مثل مادر و هفت
 تا خواهر. بله حتماً از من بهترست که نه در این ولایت کسی را
 دارم و نه در آن ولایت
 از کجا فهمیدی هفت تا خواهر دارد؟
 قیافه اش مثل پسرهای بی ست که هفت تا خواهر دارند

می گوید: شانس آورده همان دفعه ی اول که با هم خوابیده اند
سوفی حامله شده

: و پسرک برای اولین بار بوده در عمرش که با زنی می خوابیده
: بر حسب تصادف ، این یکی را درست گفتی

: و همین موضوع بهانه ای بوده برای سوفی خانم که خطر
اچ.آی.وی را ندیده بگیرد و به خاطر عشق عمیقش به بچه ، آقا
پسر را بدون کاندوم راه بدهد به داخل منزل
: خب این چه اشکالی دارد مثلاً ؟

: هیچ

: خب برو سیگارت را بکش و یادت باشد که تو ذاتت ضد زن ست
: و تو هم یادت باشد که وابستگی زیاد به هر چیزی بد ست
: مثلاً به چی ؟

: مثلاً به همین موجودی که معلوم نیست چه هست
چند لحظه هردو در سکوت کامل می مانیم. بعد لیلی هراسان
می گوید: برو

و مثل من نگاه ترسیده اش در گوشه کنار دیوارهای اتاق و سقف
دور می زند. انگار به دنبال دوربین های مخفی می گردیم که
کسی در جایی از این اتاق کار گذاشته

می روم

توی حیاط ، آن که بر نیمکت خوابیده هنوز به همان حال ست. پتو
سر و روی او را پوشانده و معلوم نمی کند که طرف مردست یا
زن. اصلاً به من چه که یارو مردست یا زن. زنده ست یا مُرده ؟
یکهو گل را می بینم از زیر سردر ساختمان بیمارستان ظاهر
می شود و بطرف تونل می رود. به سمت او راه می افتم. او بچه
در بغل با قدم های تندتر از من وارد تونل شده و وقتی من
می رسم او رفته و هیچکس نیست. هیچکس و هیچ چیز جز چند تا
حجم صف کشیده ی تاریکی و روشنایی. از حجم تاریکی که
قسمت ورودی راهرو یا همان تونل ست به حجم روشن که در
داخل ست می رسم. انتهای راهرو پیدا نیست. نوری سربی رنگ
در هوا معلق ست ، نوری که برایم غریبه اما جذاب ست و مرا به

جا نب خود می کشد و من رد گل را گم کرده ام. می دانم باید جایی در همین راهرو باشد اما کجا؟

مردی که کلاه جامائیکائی بر سر دارد یک تخت چرخدار را هل می دهد از روبرو می آید. روپوش و شلوار خاکستری گشاد پوشیده. اگر او سیگارم را روشن کند دیگر لازم نیست بدوم دنبال گل. بر تخت چرخداری که مرد هل می دهد در زیرملافه سفید کسی خوابیده که نمی دانم مردست یا زن. فقط می دانم که باید خودم را بکشم عقب کمرم را بچسبانم به دیوارراه را باز کنم بگذارم تخت رد شود بگذرد و من کلاهم را از سر بردارم به احترام مُرده. مُرده؟ یا به احترام مرد زنده ی جامائیکائی وقتی از او می پرسم: ببخشید تو چیز روشن کننده ای نداری؟ داری؟ صدایم توی سیمان فرو می رود منعکس می شود توی سر خودم که از پشت محکم چسبیده به دیوار و حتماً فقط گوش های خودم آن را شنیده اند چون مرد ترانه ای را که دارد زیر لب زمزمه می کند متوقف نمی کند و همچنان می خواند حتی مرا هم نمی بیند می رود انگار به او گفته اند مرا نشنود و نبیند و مرا با کلاهم در دست های پایین افتاده ندیده بگیرد بعد سفیدی از زیر نگاهم رد می شود و بوی کافور می زند زیر دماغم و من از خودم می پرسم که چرا درباره ی آتش از او نپرسیدم؟ یا چرا سیگار خاموشم را به او نشان ندادم؟ ولی حالا که او رفته و از حجم روشن راهرو رسیده به حجم نوری که بر دریچه ی خروجی غارست و اینقدر روشن ست که هیچی در آن دیده نمی شود و مرد با تخت خود رفته در آن چاه تاریک نور نا پدید شده. پس برای یافتن آتش نباید به پشت سر برگردم باید به راهم ادامه بدهم. چند قدم آنطرف تر یک راهرو ظاهر می شود کوتاه و منتهی به یک دربسته ی شیری رنگ. هیچ دری در راهرو دیده نمی شود که نشانه ی وجود اتاقی باشد. راهرو اصلی را ادامه می دهم. باز یک راهرو دیگر در همین سمت، کوتاه و منتهی به یک دربسته که پیداست مدت هاست بسته بوده. در راهرو بعدی اما امیدی

می بینم. در انتهای راهرو پیش از دربسته ی روبرو صیقل یک شیشه بزرگ در نگاهم می درخشد. وارد راهرو می شوم. یک اتاق کوچک که تمام یک ضلع دیوارش از شیشه ست. گل بچه در بغل در اتاق ایستاده و مردی نشسته روی یک صندلی آهنی پشت یک میز آهنی که هیچ کتو ندارد. مرد بلند می شود و بطرف من می آید و دستگیره را می کشد، شیشه ی بین من و او پاره می شود از هم باز می شود. هُرم گرما از اتاق یا از لته های سرخ آن مرد پاشیده می شود توی صورتم

: چه کمکی می توانم بکنم ؟
کلاهم را در مُشت می فشارم
: با این خانوم کار داشتم لطفاً
مرد نگاهی به گل می اندازد و در را بیشتر باز می کند تا وارد شوم
بعد نگاه می کند ببیند با گل چکار دارم
: ... گل، تو اینجایی
: بله. دنبال او می گردم. تو اینجا دنبال کی می گردی ؟
: من ؟ من دارم دنبال کبریت می گردم که سیگارم را روشن کنم
مرد می گوید: سیگار بیرون. اینجا قد قن ست
گل می گوید: شوهرم
برمی گردد بطرف مرد و ادامه می دهد: این آقا شوهر هم اتاق من ست. زنش امروز زایید. صبح زود یک پسر آورد
از پشت شیشه داخل سالن بزرگ خالی را می شود دید و دیواری پوشیده از کتوهای فلزی سُرّبی رنگ که هنوز نفهمیده ام برای چه هستند. مرد بر صندلی می نشیند
: خب من چه کار می توانم بکنم ؟
: اگر بگذاری نگاهی ببندازم به داخل کتوها
: با دکتر سلیمان حرف زده ای ؟
گل خوشحال می شود: خب پس او امروز سر کارست
: دارد می آید
گل می گوید: چه خوب
و رو به من ادامه می دهد: دکتر سلیمان دوست قدیمی ست

: تو هم با شوهر این خانوم نسبت خانوادگی داری ؟
 : من ؟ نه
 گل می گوید: من نگفتم او شوهرم را می شناسد. گفتیم که دکتر سلیمان می شناسد و می داند که اگر او زنده بود حالا حتماً اینجا بود ، پیش زن و بچه اش
 از تماشای داخل سالن سردم می شود و یکهو می لرزم
 گل می گوید: تو حالت خوب ست ؟
 : بله خوبم. چقدر طول می کشد ؟
 مرد می گوید: خودش آمد
 مردی با روپوش خاکستری وارد اتاق می شود و با تعجب به من نگاه می کند انگار تنها فرد ناشناس داخل اتاق من هستم و یا تنها منم که می دانم عینکش برای او خیلی بزرگ ست و می دانم که صورت او هنوز مو در نیاورده اما از دیدن گل در آنجا خوشحال ست خیلی خوشحال اگر چه سعی می کند خوشحالی خود را پنهان کند با اخم و تخم کردن به حضور من و بالاخره هم می پرسد: ببخشید شما کی هستی ؟
 گل تند می گوید: دوست من ست. چه خوب شد که آمد. چه خوب شد که آمدی سیا. می دانی آقای دکتر، سیا را زنتش فرستاده که بیاید اینجا به من دلداری بدهد. بخصوص اگر من درست گفته باشم و شوهرم داخل یکی از این کشوها باشد
 دکتر سلیمان می پرسد: توی کشو؟
 گل اشاره می کند به داخل سالن: توی یکی از همین کشوها. قبلاً شنیده ام که امروز یک مُرده آورده اند. مگر نه ؟ مگر تو او را ندیدی که مرد بود. دیدی ؟
 مردی که لثه هایش پیداست و من ، هردو با هم حرف می زنیم و می گوئیم: من ؟ نه. ندیدم
 مردی که لثه هایش پیداست ادامه می دهد: جانی شاید دیده اما حالا نیست. یکی را بُرده به آزمایشگاه
 من می گویم: من هم باید بروم
 : آزمایشگاه ؟

دکتر سلیمان می گوید: کلیدهای اضافی را هم بیاور
: ببخشید ؟
معلوم نیست مخاطب دکتر سلیمان آن مردی ست که لثه هایش
پیداست یا من. مرد و من اول به او نگاه می کنیم بعد به خودمان
: خب پس
مرد با لثه هایش این بار مکث نمی کند ، می رود... و اتاق چند ثانیه
بدون او در سکوت کامل می ماند تا وقتی بچه ی گل وق
می زند و گل خیلی زود با تکان دست هایش روی کمر بچه و
چیزی زیر گوش او زمزمه کردن او را باز ساکت می کند
: تا چند لحظه ی دیگر خوابیده
دکتر سلیمان می گوید: چشم هایش بازند
: با چشم های باز می خوابد. می خوابد
: و دهنش
: از بس که چشم هایش خوشگل ست. می بینی ؟ و لب هایش
: چقدر شبیه خود توست
گل می گوید: خدا نکند مثل من باشد. من زشتم
دکتر سلیمان می گوید: بی خود وقت خودت را تلف نکن گل
: یک نگاه تند و سریع توی کشو مُرده ها نباید زیاد وقت گیر باشد.
مسئولیتی هم که برای تو ندارد. می دانم. و من هم فقط می خواهم
بدانم که او، پدر بچه های من ، زنده ست یا اینکه مُرده. فقط همین
و بس. چیز زیادتری که نمی خواهم
: اینهمه بیمارستان توی این شهرست، چرا باید او را بیاورند اینجا ؟
گل با التماس می گوید: آخر وقتی همین جا پشت همین بیمارستان
موتورسیکلت زده او را کشته چه دلیلی دارد او را ببرند به یک
جای دیگر ؟
و تا مدتی به مهربانی خیره می شود به چشمان دکتر سلیمان انگار
همدیگر را برای مدتی طولانی ست می شناسند. یعنی مدتی
بیشتر از دیدار امروز. حرکات دست دکتر تند و با عجله
می شود. یک بار دستش می رود بالا موها را لمس کند. اما
نمی کند. برمی گردد و عینک را جابجا می کند و یک دستش

می رود که زیر بغل را بخواراند اما ناگهان دست دیگر می آید تا آن یکی زیر بغل را انگشتی بکشد و سرانجام این حرکات که نشانه فکر کردن اوست و در نگاه من انگار نمایشی ست تمام می شود با گفتن: باشد

خنده ای بی صدا از زیر پوست گل می زند بیرون. و با خوشحالی بچه را به خود می فشارد و می بوسد، محکم، انگار بهترین خبر را شنیده

نگاه دکتر سلیمان به بچه ست و ناگهان

: نه

گل مثل مجسمه ثابت می ماند

: چی شد؟

: چونکه بچه داری نمی توانم بگذارم با بچه وارد سالن بشوی خیلی

معذرت می خواهم گل نمی شود. یعنی اگر کسی بیاید

گل حرف او را قطع می کند

: باشد

و بسته ی بچه را بطرف من هل می دهد و تن من از آن بسته می گریزد و فاصله می گیرد و فرار...نه. فرار نکرده ام هنوز اصلاً از جایم جُم نخورده ام. فکر کردن به فرار از این وضعیت همراه ست با اینکه به خودم بگویم: من اصلاً گذشتم از خیر سیگار کشیدن و دیگر آتش هم نمی خواهم نمی خواهم فقط می خواهم بروم...

که ناگهان حس می کنم پای گل می لغزد یا لغزیده ست و دارد

سقوط می کند می افتد بطرف من و من زمان زیادی برای

فکر کردن و تصمیم عاقلانه گرفتن ندارم و چاره ای هم نیست

غیر از انتخاب همین تصمیمی که خودش را به من تحمیل کرده

یعنی باید این پیچانه را که بچه ی گل در آن پیچیده شده از گل

بقایم و از سقوط او جلوگیری کنم. از سقوط کدامشان؟ مهم

نیست، نبوده ست. مهم این ست که بچه حالا در دست من ست و

من چون فکر می کنم ماموریتم در حفظ و نگهداری ی آن

پیچانه تمام شده به دنبال راهی می‌گردم بهانه‌ای که آن را
 به گل پس بدهم
 : بفرما اینهم بچه ات. داشت می‌افتاد
 گل بچه را از من پس نمی‌گیرد
 : داشتم خواهش می‌کردم که چند دقیقه برآیم نگاهش داری لطفاً.
 نگو که باید بروی و از این حرف‌ها. خواهش می‌کنم. من به این
 کمک تو شدیداً نیاز دارم. بالاخره ما با هم همسایه هم هستیم. قول
 می‌دهم زیاد طول نکشد. خیلی کم. ده دقیقه حداکث. شاید هم
 کمتر. فقط چندتا نگاه تند توی چند تا کتو
 و صندلی را می‌آورد نزدیک کون من طوری قرار می‌دهد که در
 همانجا که ایستاده‌ام بتوانم راحت بنشینم روی آن بعد مثلاً برای
 خندانن من یک چرت و پرتی هم می‌گویم
 : قول می‌دهم نمی‌دانی چرا همه چیز این‌اتاق آهنی ست. خب
 بخاطر رئیس این مجموعه ست، دکتر سلیمان. که با اینکه قد
 کوتاه ست اما خیلی قوی ست، خیلی. و می‌خواهد تا آخر عمر
 همینطور قوی بماند. مجرد و قوی
 فقط خودش می‌خندد و به غش و ریسه رفتن هم تظاهر می‌کند اما
 چون واکنشی از ما نمی‌بیند باز آرام می‌شود و کمی با
 بازوهای دکتر ور می‌رود و کف دستش را از روی لباس
 می‌کشد به سینه‌ی او و من فکر می‌کنم همین حال است که دکتر
 خود را پس بکشد اما دکتر خود را پس نمی‌کشد حتی به نظر
 می‌آید دلش می‌خواهد خود را بسپارد و بیشتر لم بدهد اما وقت
 رفتن ست
 اول دکتر سلیمان و به دنبال او گل از اتاق بیرون می‌روند و من
 بچه در آغوش ایستاده‌ام منتظر تا آنها را ببینم در پشت دیوار
 شیشه‌ای در سالن و واری کردن‌های کتو و گشتن به دنبال
 جسد پدر این بچه‌ای که اکنون در آغوش من ست و من اگر
 فکرش را بکنم در موقعیت عجیبی هستم چون موجودی را در
 آغوش دارم که در یک موقعیت دهشتناک ست ولی خودش
 نمی‌داند و من بچه‌ی یک مرد مُرده را در بغل گرفته‌ام در

حالی که بچه‌ی خود من در داخل یکی از اتاق‌های همین بیمارستان دور از آغوش من ست. بچه‌ی گل برای در آغوش گرفتن بدقلق ست و هی لیز می‌خورد و مثل ماهی می‌خوهد بپرد بیرون. دکتر سلیمان و گل وارد میدان نگاه من می‌شوند. دکتر یگراست می‌رود بطرف کشوها اما گل برمی‌گردد در مقابل دیوار شیشه‌ای و در مقابل من می‌ایستد. فکر می‌کنم می‌خواهد باز نگاهی به بچه‌اش و اجباراً به من بیاندازد. جلوتر می‌آید و انگار بیشتر از اینکه دیدن بچه و من برای او اهمیت داشته باشیم، دیدن وضعیت موهای خودش در آینه مهم ست چون تازه کشف کرده ام که دیوار بین اتاق ما و سالن از اینجا شیشه ست ولی از داخل سالن، یک آینه تمام قد ست و ما می‌توانیم آنها را ببینیم اما آنها ما را نه بر صندلی می‌نشینم. کیفم ول می‌شود روی سیمان کف اتاق و صدای بطری بغلی ام را می‌شنوم. پنجه‌های دست‌های گل موها را مرتب کرده اند و بالاخره پس از چند مرتبه آن دسته موی روی پیشانی را عقب زدن و باز جلو کشیدن، تصمیم می‌گیرد که دسته مو روی پیشانی بماند با چرخشی رو به بالا بعد لب‌ها را می‌مکد گاز می‌گیرد و می‌مکد تا رنگ و روی تازگی بگیرند. دکتر کنار ردیف کشوها ایستاده از آن فاصله او را نگاه می‌کند و هی نگاه می‌اندازد به ساعتش. گل انگشت‌ها را با آب دهن خیس می‌کند و می‌کشد به ابروها. بعد دوباره قد راست می‌کند و نگاهی به سرتا پای خود می‌اندازد و درحالی‌که مایل نیست از آینه‌کنده شود از آینه‌کنده می‌شود و می‌رود بطرف دکتر و دکتر چیزی به او می‌گوید و اولین کشو را بیرون می‌کشد و گل به داخل کشو نگاه می‌کند و خود را پس می‌کشد. دکتر در کشو را می‌بندد و می‌رود سراغ بعدی و گل باز چیزی را که می‌خواهد در دومی هم نمی‌بیند و کشو سومی و بعدی... و بچه در آغوشم می‌جنبد بطری مشروبم را در می‌آورم و یک جرعه می‌نوشم و می‌خواهم یک جرعه هم به بچه بدهم. سر بطری را می‌گیرم زیر دماغ بچه که بیدارست و مردمک‌هایش چرخیده به پایین تا

حرکت بطری را ببیند. یک جرعه ی دیگر سر می کشم تا بلکه این وضعیت احمقانه ی خودم در اینجا را برایم قابل تحمل کند شاید

دکتر و گل دور شده اند. گمانم فقط چند تا کتو دیگر مانده. گل شانه های خود را محکم در بغل گرفته و از کشویی به کشویی می رود و سر به داخل می کشد و آنان را می بیند. آنان؟ و من اقرار می کنم که به موقعیت او حسادت می کنم و دلم می خواهد الان به جای او بودم و می توانستم چهره به چهره ی آن مردم خفته در آن کتوها را ببینم و آن آرامشی را که بر پوست آنان لمیده آرامشی که حسادت برانگیز هم هست. هست؟ بالاخره کار آنها با کتوها تمام می شود و به اتاق برمی گردند گل بچه را از من پس می گیرد

: بیدار نشد؟ گریه نکرد؟ اذیت کرد؟

او را می بوسد: عزیزم

آنقدر حرف زده که من اجازه نیافته ام جوابی بدهم و او هم به دنبال جواب من نیست

: نبود. نیست

دکتر می گوید: تو باید استراحت کنی گل نباید راه بیفتی اینور و

آنور روی پله ها پائین و بالا بروی بی خودی. خیلی برایت بد

ست. تو را بی دلیل، برای هیچ خسته می کند

: ولی دیگر تمام شد. باید یک فکر تازه بکنم

: بله گل خواهش می کنم فکرهای تازه بکن. فکرهای خوب تازه

: برای خودم می دانم خوب ست. اما برای این بچه، برای بچه ها

دکتر به مهربانی دست بر شانه ی او می گذارد

: من خودم بعد از ظهر می آیم. یک ظرف از آن چیزی که دوست

داری می آروم. با دکترت هم حرف می زنم، اگر باشد

گل نگاهی به دکتر می اندازد و پوزخند می زند

: باشد. بیا. توهم بیا

و تند از اتاق بیرون می دود. بچه در بغل. و من هم به دنبال او

بدون خداحافظی با دکتر. و توی راهرو گل از من جلوتر

می رود و به وقت حرف زدن هم به عقب سر بر نمی گرداند
: دیدی که نبود. پس یعنی تو اشتباه می کنی و او زنده ست
می گویم: ببخشید من گفته بودم که مُرده؟ نگفته بودم
: نه. نیست
می گویم: و در ضمن این هم تنها بیمارستان شهر نیست
: نه. نیست
گل مطمئن پیش می رود و من با تحمل سنگینی نور بر شانه هایم
از غار مُرده ها بیرون می خزیم و سر می خوریم به حیاط زنده ها
که هنوز زنده ای در آن موجود نیست. بیچاره حیاط. فکرمی کنم
هرچه زودتر باید به اتاق لیلی برگردم. با دهن باز باز چند تا
نفس عمیق می کشم تا هرچه سرب نور در دهان و در ریه ام
هست بیرون بریزد
: پس چرا هیچکس در این حیاط نکبتی نیست؟
می گوید: اما یک وقتی اینجا پُر بود از آدم
: لابد زندانی هایی که برای هوا خوری بیرون می آمدند
می گوید: ما باید بنشینیم
: ما؟
: من و بچه
: فکر خوبی ست
او بر نیمکت می نشیند و نگاه من به دنبال مرد جامائیکایی
می گردد
: اصلاً یارو به کلی ناپدید شد. انگار آب شد با آن کلاه بزرگش
رفت توی زمین
: کی. جانی؟ همیشه همینطورست. مثل یک سایه می آید و یکهو
ناپدید می شود. قبلاً نظافتچی بخش روانی بود که همین محل
زایشگاه امروزست. این قلاب های توی سقف توالت زنانه هم
از همان موقع اینجا مانده اند و گرنه این قلاب ها که به درد
زایشگاه نمی خورند
یکهو چیزی مثل کلاه مرد جامائیکایی زیر سر در ساختمان پدیدار
می شود و من خیز برمی دارم چند قدم می دوم و آن چیز که شبیه

به کلاه مرد بر من ظاهر شده بود ناپدید می شود و من می ایستم
تا شاید دوباره پدیدار شود. نمی شود. نه ، کلاه نبود یک چیز
دیگر بود. برمی گردم
: تو چی گفتی ؟
و او به خودش می گوید: توالت زنانه از همه جا مطمئن ترست
: برای چه کاری ؟
: اگر مطمئن بودم آن که توی کوچه پشتی رفت زیر موتور سیکلت
و مُرد خود او بود باز بهتر بود ، خیالم راحت تر بود و حالا
می توانستم یک کار دیگر بکنم. یعنی می دانستم به بچه ها چه
بگویم اما حالا
در دهانه ی تونل رو به سردخانه دکتر سلیمان مثل یک جانور
خاکستری می خزد بیرون و همانجا می ایستد و ما را تماشا
می کند
: خب دکتر مُرده ها هم رسید. انگار عاشق تو شده
: عاشق من هست
: چه بهتر. پس من می روم و شما را تنها می گذارم
این بار از راه پله ی اضطراری نمی روم. از در شیشه ای پهن
ساختمان که در حیاط باز وبسته می شود وارد می شوم و در
راهرو با پرستارها و دکترهای جوان مواجه می شوم. در نظر من
رفتار پرستارها عادی ست و هرچه هم پرستار پیرتر باشد
رفتارش معقول ترست و او را می بینی که یا در خیال خود
آوازی زیر لب زمزمه می کند و از کنارت می گذرد بدون اینکه
تو را به دیده بگیرد و یا با لُخ لُخ آرام راه رفتنش به تو لبخند
می زند و منتظرست چیزی از او بپرسی تا بتواند کمکت بکند
اما من بدون رودربایستی می توانم به بعضی از دکترهای جوان
که از کنارم می گذرند بخندم به آنها که نشان می دهند از شغل
خود راضی و خرسندند و حالا هم دارند پُر می دهند که مثلاً
در حال انجام یک ماموریت مهم هستند و چنان تند از کنارت
می گذرند که خیال کنی آنها تو را نا دیده گرفته اند در حالیکه
تمام حواصشان به توست و من به قصد سر به سر آنان گذاشتن

سیگار خاموشم را متظاهرانه بر لب می گذارم و به نگاه های متظاهرانه ی آنها که انگار ماری روی لب های من دیده اند و به طوری که خود را ترسیده عقب می کشند تا به من اصابت نکنند می خندم

: هنوز که سیگارت خاموش مانده روی لب ت ؟

: آتش پیدا نکردم. نیست

لیلی می پرسد: پس کجا بودی چه می کردی این همه مدت ؟

: دنبال کون خانوم هم اتا ق تو راه افتادم. البته خربیت از خودم بود.

از سردخانه مُرده ها سر در آوردم اما از کبریت اثری نیافتیم

لیلی می گوید: آها! انگار گفت که رئیس سردخانه هم عاشق اوست

: قول می دهم رئیس دیوانه خانه هم عاشق اوست

: منظورت این ست که گل دیوانه ست ؟

: طبق این نظریه که همه ی ما دیوانه هستیم ولی با درجات

مختلف ، درجه ی دیوانه گی این زنیکه کمی بالاست. بالاترست

می پرسد: چون زن ست این حرف را می زنی ؟

من دست او را می گیرم می خواهم آن را بیاورم بالا ببوسم اما

بعد خودم خم می شوم به سوی دست او خم تر و می بوسم و

پنجه های دست دیگر او بر سرم لای موهایم می لغزند

می گوید: بهر حال چه عاقل ست چه دیوانه ، من با او همدردی

می کنم چون یک مادرست

: پس لطفاً بی زحمت بیا با من هم همدردی بکن چون من هم یک

پدرم

سرم را بالا می آورم. او منتظرست من ادامه بدهم

می گویم: ما که فعلاً قصد نداریم برویم خانه. داریم ؟

: بهر حال امروز می رویم اما نه حالا. بعد از نهار مشخص می شود

: خب پس ظاهراً آنقدر فرصت داریم که من بروم توی خیابان یک

بفالی پیدا کنم یک کبریت بخرم بعد بنشینم روی نیمکت و با خیال

راحت سیگارم را بکشم و برگردم. بعد هرکاری را بکنم که تو

خواهی و بگوئی. من فقط همین همدردی تو را نیازمندم

چطورست ؟

: خب اصلاً چرا یک فندک برای خودت نمی خری ؟
 : کی ؟
 : همین حالا . دم در بقالی . بجای گفتن کبریت بگو فندک
 : باشد
 : پیش از رفتن سراغی هم از بچه بگیر
 : سر می کشم توی تخت بچه . صورت گرد و دماغ پهن بزرگ دارد .
 : همان مشخصات صورت خودم . حتی چشم هایش . زیر لب به
 : التماس می نالم : یا ضامن آهو
 : وحشت کرده ام می خواهم پس بکشم . پس نمی کشم و به خود
 : می گویم : اما بچه ها هی تغییر می کنند ، صد جور شکل و قیافه
 : عوض می کنند ، پس دلیلی نیست که او هم صورت گرد و
 : دماغ گنده باقی بماند . نه . نمی ماند
 : می گویم : بله . چرا . حالش خوب ست . خوابیده
 : از همین حالا پیدا ست که بچه ی آرامی ست
 : می پرسم : مقصودت از حالا تا کی ؟
 : می گوید : می توانی او را ببوسی اگر می خواهی
 : آها . بله . چرا که نه
 : صورتم را به صورت او نزدیک می کنم . بوی شیر . لب هایم را بر
 : آن پوست نازک نُرِد می گذارم . می مالم و تند برمی دارم بعد
 : بوی گه می آید به مشام و این بار دیگر نمی توانم خودم را
 : پس نکشم . پس می کشم
 : نمی خواهم بیدارش کنم . بگذار همینطور که خوابیده ، باشد
 : بیدار نمی شود . شیر خورده . سیرست و خوابیده
 : پس خدا را شکر
 : که خوابیده ؟
 : که سیرست
 : بعد سکوتی طولانی بین ما . من انگار به زمین چسبیده ام . نمی توانم
 : قدم بردارم . و صورت لیلی هی عوض می شود . این عوض شدن
 : ها در دست خود اوست . حالت های متفاوت به خود می گیرد

بعد بالاخره آن صورتی را برای خود انتخاب می کند که دارد
 گریه می کند
 : اینقدر شیرین ست که سریع به او عادت می کنی و وقتی عادت
 کردی عاشقتش می شوی
 و به دنبال چیزی می گردد که اشک ها یش را با آن پاک کند
 می گویم: عادت کردن یکی از زشت ترین اعمال انسان ست
 : این چیزهائی که تو می گوئی توی هیچ کتابی نوشته نشده.
 همه را از خودت در می آوری. درحالیکه من از روی واقعیت
 حرف می زنم. من از همین جوان قادر حرف می زنم که به
 زودی به این زندگی که دارد با بچه اش عادت می کند و
 عاشق او می شود و آنوقت چه لذتی می برد. لذتی که هیچکس
 نمی تواند بفهمد جز خود او و پدرانی مثل او
 : آن که من دیدم از همین حالا لذت بردنش را شروع کرده
 : خب. می بینی ؟
 : اما این لذت بردن تا کی ادامه خواهد داشت؟
 : تا آخر عمر
 : داستان ماجرا همیشه مثل هم نیست. با بعضی از آدم ها مسیر
 داستان فرق می کند
 لیلی از خیر پاک کردن اشک هایش گذشته
 : مثلاً ؟
 : مثلاً همین آقای جوان قهرمان داستان تو. ممکن ست خدای نکرده
 زبانم لال...
 : آ...ه حرفت را بزن
 : تا چند سال دیگر که یکهو حس کرد از این زندگی خسته شده. از
 این زندگی که هرشب پس از پایان کار بیاید خانه پیش آدم هائی
 که هر شب می بیند و همان کارهایی را بکند که هر شب می کند.
 بعد از این آگاهی به این ملال در زندگی ی او، یک دوره ی
 افسردگی در پیش رویش می آید و بعد بد اخلاقی های توی
 خانه شروع می شود و این بد اخلاقی های مدام پس از مدتی زن
 را هم وادار می کند که بعضی شب ها مرد را بفرستد بیرون

برود. یعنی ببیندازد بیرون که برود با مردان همشهری خود کمی الواتی کند. و این شب های مردانه، این شب های فرار از خانه که با هفته ای یک شب شروع شده اند، رفته رفته زیادتر می شوند با استفاده از عرق یا دود یا قمار یا همه با هم یا تک به تک

: چرا اینقدر مطمئنی؟

: تا به حال توی قمارخانه ها زیاد پرسه زده ای، می دانم. خب بیشتر آن مردهای جوان کت و شلوار پوشیده که در آنجا مجرد هستند، مجرد نیستند و بیشترشان زن دارند و اغلب دو تا هم بچه که حالا بغل دست مامان دارند تلویزیون تماشا می کنند و هرچقدر هم که بیدار بمانند، بابا سر و کله اش پیدا نمی شود

: و آن زن بیچاره چی؟

: او هم دوستان خودش را دارد و همشهری های خودش و زن های دیگر بچه دار که در پارک ملاقات می شوند و کیک های خامه ای کافه شاپ پارک که از آنها نمی شود گذشت اگرچه آدم را چاق می کند و اصلاً چاق تر هم بکند دیگر فرقی ندارد چون وقتی قرار نیست آدم با کسی سکس داشته باشد خب فرقی ندارد که لاغر باشد یا چاق

: و وقتی که قرار هست آدم با کسی سکس داشته باشد چی. فرق می کند؟

: معلوم ست که... هیچ فرقی ندارد

: لیلی با پوزخندی متظاهرانه می پرسد

: تو این نتایج را بر اساس چه تحقیقاتی به دست آورده ای؟

: چند سال روی این موضوع کار کردی؟

: می گویم: بر اساس هیچ تحقیقاتی. همینجور از خودم می گویم از افکار و از تجربه و مشاهدات خودم در جامعه

: پس بر اثر اتکا به هیچ دانشی اینطور به خودت حق می دهی

: درباره زندگی مردم نظر بدهی

: من نمی دانم تو عزیزم اصلاً چرا استراحت نمی کنی

: چطور استراحت کنم؟

: با سکوت... سکوت بهترین استراحت برای بدن ست
 سرش را تکان تکان می دهد: اینطور قاطعانه نظر دادن
 : قاطعانه نیست عزیزم. اینها فقط یک مُشت حدس و گمان ست
 : و حتی در باره ی آینده ی مردم
 : تو سؤال کردی و من نظرم را گفتم. همین
 : همه ی مردها که مثل همدیگر نیستند
 : تا مدتی بله
 : بس ست. خواهش می کنم نظریه ی تازه صادر نکن
 : معذرت می خواهم. می دانم که نظریه ها با هم فرق می کنند. آدم
 ها و تجربه ها هم فرق می کنند و موقعیت ها و جای زندگی افراد
 : اصلاً مردم خیلی با هم فرق دارند سیا ، تو هنوز این را باور
 نکرده ای
 می گویم: اما بوی غذا در همه ی بیمارستان های دنیا همیشه
 یکجورست
 می پرسد: مگر وقت ناهارست ؟
 می گویم: بخاطر بوی کافورست که در آن می ریزند
 و می خندم. دارم مست می شوم یا هنوز دارم ادای مستی را در
 می آورم ؟
 لیلی باز می خواهد گریه کند. اشاره می کند به دستمال کاغذی
 روی میز. من جعبه را برمی دارم جلوی او می گیرم. دستمالی
 بیرون می کشد و اشک هنوز بیرون نیامده خود را خشک
 می کند
 با صدای خفه می پرسد: چی ؟
 : بچه که بودم خیال می کردم کافور را فقط به مُرده ها می زنند تا
 بوی خوش بگیرند. توی دوره سربازی و دوره زندان فهمیدم که
 استفاده های دیگر هم دارد اما حالا استفاده ش در غذای
 بیمارستان را نمی فهمم
 لیلی هم می خواهد گریه کند و هم به شنیدن ادامه حرف های من
 علاقمند ست

می گویم: توی غذای سربازخانه و غذای زندان ، خاصیتش این ست که تمایل جنسی افراد را کم می کند و بعد از مدتی که به نوش جانت خوراندند اصلا یادت می رود که تمایل جنسی چه بود و چه هست

می گوید: از خودت داستان می سازی که موضوع اصلی را منحرف کنی

: باورت نمی شود

: آخر یک زن زائو تمایل جنسی اش کجا بوده مرد؟

رو بر می گرداند و ادامه می دهد

: و این مردها که می خواهند درباره همه چیز نظرپردازی کنند ، آنهم با نظریات پرت و پلا

: جدا؟

: بله جدا

: اختیار داری. اتفاقاً زن زائو خیلی هم تمایل جنسی دارد ولی این تمایل را...

مکث می کنم. خیره ست به من

ادامه می دهم: با بچه هه ور می رود و این تمایل را آنطوری در می کند

عصبانی می شود: تو اصلا داشتی می رفتی بیرون

: بله داشتم می رفتم

: خب پس برو

چرخی به دور خود می زنم و به دنبال هیچ می گردم. کیف و کلاهم را پیدا می کنم

: نه. می ایستم تا غذای تو برسد

: خیلی ها آرزوی رسیدن به همین لحظه را دارند. پول می ریزند و دوندگی می کنند ، از این دکتر به آن یکی فقط برای اینکه چنین نعمتی نصیبشان بشود

می گویم: بله خیلی از زن ها. همه شان نه ، فقط خیلی ها شان می گوید: و مردها... آن یارو دوست خودت دیدی که اعتراف کرد اول بچه نمی خواسته اما بعد که بچه هه به دنیا آمده عاشق اوشده

: مادرم می گفت قمارباز اگر بعد از باختن نگوید به تخم ، دق
 می کند پس می افتد
 : مادرت که خودش پنج تا زاییده
 : مادرم برای خودش نمی زایید ، برای پدرم می زایید که ابله ترین
 مردی بود که تا به امروز ملاقات کرده ام
 : داری به پدر خودت فحش می دهی ؟
 : فحش نمی دهم ، فقط یکی از مشخصات برجسته ی او را تو به
 یاد من آوردی
 : چه موجود وحشتناکی هستی تو
 : هستم ؟
 : یادت می رود که چطور همین بچه ها می توانند بهترین دوستان تو
 باشند در دوره ی پیری ات
 : و شاید هم بدترین دشمنان من
 : نمی شود با تو حرف زد چون یک کلاف سردرگم بدبینی هستی ،
 فقط همین ، بد بینی...
 سینی چرخدار غذا به داخل هل داده می شود . پرستار خندان حال
 بچه را می پرسد ، بعد کاغذ پای تخت لیلی را می خواند و سینی
 غذای او را بر میز کوچک متحرک می گذارد و من باید میز را
 بکشم بطرف سینه ی لیلی
 پرستار غذای گل را هم بر میز جلوی تخت او می گذارد
 : کجاست ؟ تو می دانی ؟
 لیلی می گوید: باید همین دور و برها باشد
 پرستار لبخندی به روی بچه ی ما می زند و بیرون می رود. من
 لیوان آب را پر می کنم و در سینی لیلی می گذارم
 : چیزی کم و کسر نداری ؟
 خودش را صاف و صوف کرده جلوی سینی آماده خوردن ست.
 هیچوقت ندیده بودم لیلی اینجور با اشتها به غذا نگاه کند ، با
 این حال هوش و حواسش هنوز به دنبال ادامه بحث خودمان
 ست. به نظر می رسد با اینکه تنش خسته ست اما می خواهد یک
 نتیجه ای از این حرفها بیرون بکشد

می گوید: اگر بازنده بودند که دیگران را تشویق نمی کردند
: اتفاقاً آدم ها درست برعکس این هستند
ظاهراً بی اعتنا به من مشغول خوردن می شود با لقمه های خیلی
کوچک و نگاه وسواسی اش به لابلای غذا و من همینجور
برای خودم حرف می زنم چون دلم می خواهد حرف بزوم در
این لحظه حرف زدن تنها چیزی ست که راحت می کند
: می دانی که به وقت شکار خرچنگ، خود خرچنگ های شکار
شده هم به شکارچی کمک می کنند که بقیه ی خرچنگهای شکار
نشده را گیر بیندازد؟ یعنی آنها که شکار شده اند و در تور گیر
افتاده اند و می دانند که دیگر راه فرار ندارند چنگ می اندازند
به سوی بقیه ی هنوز آزاد و با چنگال هایشان تا آنجا که
بتوانند آنها را هم با خود به دام مرگ می کشند. خب، خرچنگ
شکار شده به خودش می گوید حالا که من به دام افتاده ام تو چرا
آزاد باشی؟ و چنگال هایش می روند و دست و پای آن
خرچنگ آزاد را گرفته می کشند و به داخل تور مرگ
می آورد: پس بیا رفیق. تو هم با من بیا
: مزخرف ست
: می دانم
: نمی فهمم
: می دانم
: چون فقط مزخرف ست و بی معنی و پُر از عُقده و نفرت بی دلیل
: ببخشید
: چنین چیزی هیچ کجا در هیچ کتابی نوشته نشده
: نه؟
نگاهی با تحقیر به سرتاپایم می اندازد. بعد به خوردن ادامه می دهد
: تو هم بیا چند لقمه بخور. حتماً صبحانه هم نخورده ای
: نه. اشتها ندارم
: غذایش سالم ست. اگرچه قیافه خوبی ندارد
: من باید بروم بیرون و تو هم باید غذایت را بخوری تا ته اش را

دستی به سر او می کشم. طوری نگاه می کند انگار گفته ام دوستت دارم.
دوستش دارم. یعنی می توانم دوستش داشته باشم. اگر اینهمه بوهای عجیب نمی داد. و اگر این موجود عجیب را اینطور نمی گرفت در بغل بفشارد. و اگر باز شدن آلت تناسلی او را ندیده بودم. و اگر بیرون آمدن یک جانور ناشناس از سوراخ تن او را...
می گوید: پس لطفا توی خیابان که هستی روی نیمکت درحال سیگار کشیدن کمی بیشتر فکر کن ، خوب
: به چی؟

: به این که چطور می توانی این افکار مایخولیایی را از سرت بیرون کنی

به مسخره سر تکان می دهم

: افکار مایخولیایی مال اشخاص کتابخوان ست ، مال آنها که

روشنفکر هستند و شعر می نویسند و از این چیزها

: مثلاً داری به من طعنه می زنی ؟

: نه. تو با کتابخوانده ها و شعر نویس های دیگر فرق داری

: چه فرقی ؟

: تو در یک خانواده ی با فرهنگ و با پول بزرگ شده ای

: تو وضعت خراب شده. یعنی ببخش اما چون عَقدِ ای شده ای

: شده ام ؟

: یک روانشناس ببینی و یک دوره معالجه ، اوضاع را سریع

روبه راه می کنی. چون ذاتاً آدم خوبی هستی. آدم درستی هستی

که خراب شده ای

: اصولاً امروز روز مناسبی برای مکالمه درباره مسایل جدی

نیست

او می خورد و من حرف می زنم: امروز سیزدهم ماه ست. خیال

می کردم عدد سیزده فقط برای ما ایرانی ها عدد نحس ست. اما

حالا فهمیده ام برای همه مردم دنیا همینطور ست. من در روز

سیزدهم به دنیا آمده ام

: روز تولد تو هم سیزده اوت ست؟

: نه ، سیزده آذرماه ست
 رو برمی گرداند
 : من که می گویم تو باید به یک روانشناس مراجعه کنی
 : هی می گویی روانشناس. این تنبیه با بت چه جُرمی هست ؟
 : ببین چطور گوز را ربط می دهی به شقیقه
 می خندم و از اتاق بیرون می روم
 : تا چند دقیقه دیگر برمی گردم
 لحظه ای پشت در می ایستم. با چشمان بسته باورم نمی شود که
 بالاخره توانسته ام از اتاق کنده شوم. می دانم اگر همانجا در
 اتاق می ماندم و به این بحث ها ادامه می دادم هیچگاه به انتها
 نمی رسیدیم. کدام انتها؟ لیلی پیش از آن که مرا که یک نیمه
 ی این واقعه هستم در جریان بگذارد ، آن را به انتها رسانده و
 به قول خودش یک بار مهم زندگی را به سرمنزل مقصود
 رسانده و اسمش را هم گذاشته خلاقیت
 : همانطور که یک موسیقیدان با ساختن یک سمفونی یک اثر هنری
 را خلق می کند یک زن هم با حامله شدن و زاییدن یک چیزبا
 ارزش به یاد ماندنی را خلق می کند
 الان سه ماه ست که این حرف ها هی توی گوش های من تکرار
 می شوند و می کوشند مرا متقاعد کنند که بچه داری یک فضیلت
 انسانی ست و چون می داند که من قدرت خدا را باور دارم سعی
 می کند پای خدا را هم به میان بکشد و ثابت کند که او هم از
 بندگانش خواسته که تولید مثل بکنند ولی من اینقدرها هم ساده
 نیستم که این خزعبلات را باور کنم می دانم که خدا هوشیارتر
 از این حرفها ست او حتی توسط آشوب و جنایتی که در اولین
 خانواده یعنی در خانواده ی آدم و حوا به راه انداخت به انسان
 گفت و فهماند که تشکیل خانواده می تواند چقدر وحشتناک باشد و
 تولید مثل اگرچه با لذت همراه ست ، چقدر می تواند عواقب
 دردآلود و اسف انگیز داشته باشد و آنگاه راه های چگونه بهره
 بردن از لذت عشقبازی را به انسان آموخت بدون این که این لذت
 ختم شود به تولید مثل و سرانجام خود خدا بود که کاندوم را آفرید

یعنی فکر ساختن آن را انداخت توی سر یکی از بندگان که در حال حاضر از محبوب ترین بندگان خدا ست و من اگر قدرت داشتم حتما مجسمه ای می ساختم از این بنده ی با لیاقت خدا برای نصب بر سر چهارراه ها در راهرو کسی از دیدن من ترسیده ، زنی در لباس کولی ، تا مرا دیده از روی نیمکت برخاسته خیره نگاهم می کند می پرسم: حالت خوب ست ؟

نمی فهمد. فقط نگاهم می کند. باز تکرار می کنم. می فهمد که سوالم هر چه هست دوستانه ست. خوشحال می شود و سر تکان تکان می دهد. بعد زنی که دخترش هنوز نوزاییده از اتاق بیرون می آید. تند و با عجله نگاهی به اطراف می اندازد. مثل این که در حال انجام کار خلافی ست که نمی خواهد کسی بفهمد. پشت سر او مرد جوانی ظاهر می شود. با چهره ای پُر از کلافه گی و بی خوابی. دست به دیوار می گذارد. انگار دارد می افتد من چرا متوقف شده ام ؟

سه جفت چشم نگران زل زده اند به چشمان من و راه را بر من بسته اند

سرانجام مادر می خندد. و اشاره می کند به زن کولی : این همان خانمی ست که قبلا گفتم. کارش از دکترهای تحصیلکرده ی امروزی هم بهترست و حالا آمده تا با دعا ها و وردها پیش فکری به حال ما بکند. چاره ای بجوید. بلکه زایمان دخترم زودتر سر بگیرد. از این سردرگمی در بیاییم اشاره می کند به مرد و ادامه می دهد: تقصیر این بود که دختر مرا آورد به یک بیمارستان بد ، به این بدترین بیمارستان مرد خود را جمع و جور می کند که چیزی بگوید. اما مادر اجازه نمی دهد: ولی خب این بیچاره هم اهل اینجا نیست. همه ش دو سال ست توی این مملکت زندگی می کند. برای اولین بار هم هست که بچه دار شده. اگر قبلا با من تماس گرفته بود. اگر من زودتر از خانه ی آن یکی دخترم از هلند به اینجا آمده بودم. می دانستم

چکار باید بکنم. اما حالا دیگر کاری ست که شده. حالا باید فقط دست به دامن این همشهری مقدس خودم بشوم سرش را به صورت من نزدیک می کند. انگار رازی به من بگوید :

دستش شفا دهنده ست

مرد می گوید: مامان ، من بهترین سعی خودم را کردم مادر به من می گوید: شوهرست. البته که باید تمام سعی خودش را بکند. وظیفه اش همین ست که هرچقدر طول بکشد اینجا بالای سر زنش بماند. اما آرزو می کنم قبلا به من خبر می داد و اینطور سر خود دخترم را به این بیمارستان پرت دورافتاده نمی آورد

مرد می نالد: این یکی از بهترین بیمارستان های این شهرست. تو که این شهر را نمی شناسی

: مُرده شور ببرد بهترین بیمارستان شهرشان را

بعد مادر با زبان خودش با زن کولی حرف می زند که من متوجه نمی شوم. به نظرمی رسد که مرد هم نمی فهمد. مادر چیزهایی به زن کولی می گوید و او را به داخل اتاق هل می دهد و خود سر می چرخاند بطرف مرد و باز به انگلیسی حرف می زند :

تو همینجا باش

و خود به دنبال زن کولی وارد اتاق می شود. من می خواهم به راه خود بروم که باز در اتاق باز می شود. و مادر بیرون می آید. و سینی غذا را به مرد می دهد

: تو این را ببر که پرستار به این بهانه نیاید توی اتاق از کار ما سر در بیاورد

مرد سینی به دست هاج و واج مانده

مادر به من می گوید: تو هم اگر می توانستی توی راهرو بمانی به ما کمک کنی...

: که چکار کنم؟

: هیچی. فقط اگر کسی به اینطرف آمد تو یک تقه بکوبی به در ما را با خبر کنی. همین

: نه. متاسفم من باید بروم

: به همین زودی کارتان تمام شد. دارید می روید ؟
 : من باید بروم برای انجام یک کار ضروری و زود برگردم
 : کجا ؟
 نه. نباید بگذارم او مرا ببیند از در دایره پیچ در پیچ سؤال ها. باید
 فرار کنم
 مرد می گوید: من خودم الان برمی گردم مامان. تو نگران نباش
 من راه می افتم و مرد پا به پای من می آید
 می گویم: مثل اینکه دارند با زنت یک کارهای مشکوک می کنند
 : مامان اینطور می خواهد. می گوید در کشور خودشان وقتی زنی
 مشکل زاییدن پیدا می کند باید برایش جادو و جنبل جور کنند تا
 راحت بزاید
 : خیال می کردم هر دو از یک جا می آید
 : نه. نزدیک هستیم اما زبانمان با هم فرق دارد
 : یعنی در کشور آنها در اینجور مواقع یک زن کولی می آرند تا
 هر طور شده سر بچه را بگیرد بکشد بیرون ؟
 می نالد: اشتباه خودم بود
 : کجای کار اشتباه تو بود ؟
 : همه ش. از اول تا آخرش
 : هنوز که آخرش نرسیده
 : اگر مامان زنت را نکشد
 : به پرستارها اطلاع بده
 : نه. لطفاً به کسی حرفی نزن. لطفاً
 به محل سپردن سینی های خالی می رسیم. او می ایستد. صدایش با
 بُغض همراه است
 : اما من نمی گذارم آنطور که آنها می خواهند بازی را تمام کنند
 : بازی ؟
 : نمی گذارم یک اسباب بازی بشوم برای آنها
 : چکار می کنی ؟
 : همان کاری که باید بکنم

اصلاً به من چه که به او گوش می‌دهم؟ باید بروم اما نگاه او به عمق چشمانم به آن‌ته‌ته‌های مردمک‌هایم مرا متوقف می‌کند می‌گوید: هر مکافاتی هم داشته باشد تحمل می‌کنم وانمود می‌کند که تصمیم مهمی گرفته و انتظار دارد من سؤال‌هایم از او را دنبال کنم. نمی‌کنم. و به راه خود ادامه می‌دهم و حس می‌کنم او همچنان دارد رفتن مرا تماشا می‌کند تندتر قدم برمی‌دارم تا هرچه زودتر از زیر سایه‌ی نگاه او بیرون بروم

می‌روم

نه آفتاب هنوز درآمده و نه باران باریده. خیسی و رطوبت از هوای شرجی بر همه چیز نشسته. بر همه جا و بر موی رهگذران

می‌ایستم بر پلکان جلوی بیمارستان. نگاه می‌کنم به دور و بر. شاید نگاهم بیفتد به رهگذری سیگاری. نیست. بعد پرسه‌های نگاهم به اطراف برای یافتن یک بقالی. اما چیزی غیر از با نک و نمایشگاه ماشین و گلفروشی دیده نمی‌شود کمی بر پیاده‌رو راه می‌روم. اول به سمت راست. امیدی به بقالی نیست. برمی‌گردم به سمت چپ می‌روم. تا چشم‌کار می‌کند ردیف‌نرده‌های آهنی صف کشیده هست. به رهگذران امید می‌بندم. صدای عبور و مرور ماشین‌ها و صدای عده‌ای که فریاد می‌کشند. و صدای بلند گریزنده‌ی موسیقی از داخل ماشین‌های درحال‌گذر و صدای پیاده‌رو پُر رفت و آمد. بعضی‌ها مثلاً می‌دانند دارند به کجا می‌روند. سر به زیر انداخته راه خود را می‌پیمایند بی‌توجه به دیگران. بعضی‌ها غریبه هستند و به دنبال آدرس می‌گردند. من نمی‌خواهم کسی از من سؤال‌ی بکند. خودم را از دید رهگذران جوینده پنهان می‌کنم. در جایی دور خیلی دور بر پیاده‌رو آنسوی خیابان، مردی بیرون از یک اداره ایستاده دارد سیگار می‌کشد، دود سیگارش دیده نمی‌شود آنقدر دود در خیابان و در اطراف او هست که دود او لابلای آنها گم شده و من فقط از حرکت بالا و پایین شدن دستش

می فهمم که دارد سیگار می کشد. حیف که خیلی دورست
چرا اینقدر کالسکه ی بچه در پیاده رو رفت و آمد می کند ؟
اشکال از من ست که آنها را می بینم یا اینکه آنها واقعا هستند ؟
خب اگر آنها را می بینم یعنی که هستند. یعنی که واقعی اند و مثل
تانک های ارتشی در مقابل من رژه می روند. اگر همین دختری
که حالا در مقابل نگاه من دارد کالسکه هل می دهد اینقدر آرایش
غلیظ زنانه نکرده بود ، حتما خیال می کردم که دارد کالسکه ی
خواهر یا برادرش را هل می دهد ، اما هم از روی هفت قلم
آرایشش و هم از اخباری که درباره ی مادران جوان شنیده ام
باور می کنم که این دختر بچه هم دارد کالسکه بچه ی خودش را
هل می دهد. هل بدهد به من چه که اینطور رفته ام توی نخ او؟
لابد لذتی از این می برد که هل می دهد. و اگر آثار لذت در
صورت او مشاهده نمی کنی ، در عوض آن نفعی که این هل دادن
برایش جور کرده ، آن پاداش این هل دادن ، آنقدر لذت ساز هست
که به زحمت هل دادن ها می ارزد و سختی آن را قابل تحمل

می کند

سیگار به لب وسط پیاده رو می ایستم. آنقدر می ایستم تا بالاخره
آن سایه ی آشنا به من نزدیک می شود. ناگهان از لای جمعیت
بیرون پریده. زنی که انگار یکی از باقیمانده های دوره ی هیپی
ها ست که زمان را گم کرده ، تنها و سرگردان در خیابان ها جا
مانده به دنبال رفقاییش می گردد در پیاده رویی که دیگر هیچ
شباهتی به دوره ی او ندارد. پیرهن آبی پوشیده با گل بوته
های زرد. بدون پستان بند ست. موها یش افتاده روی شانه اش.
به همه کس و همه چیز لبخند می زند. یک تور نازک حریر
سرخ بسته به دور گلویش

می گویم: ببخشید

می ایستد نگاهم می کند

: آتش داری ؟

دست می برد توی توبره ی برزنتی که از شانه آویخته. یک
کبریت کاغذی تا شونده در می آورد بطرفم می گیرد. کبریت

پُرسست و من اولین نخ آن را به آتش می کشم. او هم یک کیسه تنباکو بیرون می آورد. شروع می کند به پیچیدن سیگاری اولین پُک مرا گِیج می کند. ترجیح می دهم بر روی نیمکت بنشینم و بقیه ی سیگارم را بکشم. کبریت را با تشکر بطرفش دراز می کنم

می پرسد: داری می روی روی آن نیمکت بنشینی؟

: بله. می خواهم سیگارم را راحت بکشم

کبریت را از من پس نمی گیرد. جلوتر از من بطرف نیمکت می رود با خنده

: فکر خوبی ست. فوق العاده ست

هر دو بر نیمکت می نشینیم. بین نیمکت و جدول خیابان یک جوی هست که در ته آن آب باریکه ای عبور می کند. کبریت دیگری می کشم و سیگار او را روشن می کنم

می گویم: بگیر این کبریت توست

: نگه ش دار. من باز هم دارم

توی توبره می گردد و یک کبریت دیگر پیدا می کند، یکی مثل همین که رویش عکس یک جغد هست. پُک های بعدی به من اطمینان می دهند که در امن ترین جای دنیا نشسته ام، راحت و امن و ماشین ها با شتاب از کنار هم می گذرند و راننده هایشان از همدیگر دلخورند و گاهی دلخوری شان را با صدایی بی معنی و یا با فحشی نشان می دهند و زن فقط می خندد و خیال ندارد با من حرف بزند و من بطری مشروبم را در می آورم و یک جرعه می نوشم. بعد به او تعارف می کنم

می گوید: نه. ممنون

می گویم: خیال کردم از راه پیمایی علیه جنگ ویتنام برمی گردی می زند زیرخنده و دود تکه تکه از دهنش بیرون می پرد

می گوید: تو هنوز یاد ت هست؟

: یادم رفته بود. قیافه تو باز یاد مرا بُرد به آن سال ها

: قیافه ام؟

منظورم شاید طرز لباس پوشیدن است ، یا یک چیز خوب دیگر از آن سال ها . راستش شاید نحوه ی راه رفتنت و طرز گفتگوی راحتت با مردم

چرا اشاره ای به تور قرمز بسته به گلویش نمی کنم ؟

می پرسد: تو با مردم راحت نیستی ؟

: من راستش چیزست... من می خواهم... یعنی صادقانه ، می خواهم سر به تن مردم نباشد... ببخشید. می دانم که پُرویی ست البته ولی خب...

بلند می خندد و خنده اش ادامه دارد تا مدتی و من در سکوت خود سیگارم را می کشم

: یعنی الان می خواهی سر به تن من نباشد ؟

: نه. منظور مرا نفهمیدی. من عاشق تک تک آدم ها هستم اما مجموعه ی آنها را دوست ندارم ولی با اینحال خودم را ضد مردم نمی دانم. نه. اصلاً. چون خودم هم یکی از آنها هستم

: پیداست از مردم ضربه خورده ای ، بدی دیده ای

: یا به آنها بدی کرده ام ، ضربه زده ام

: ها؟ بدی کرده ای؟ ضربه زده ای؟

: درباره اش حرف نزنیم

: چرا؟

: من ضد گذشته ام. به گذشته فکر نمی کنم

: حتی به دوره های خوب آن؟

: اگر به دوره های خوبش فکر کنم قسمت های بد آن هم به یادم می آید ، پس بهترست که اصلاً به هیچ جایش فکر نکنم

: یعنی ضد گذشته بودن را به عنوان یک فلسفه قبول داری؟

: فلسفه؟

: منظورم به عنوان یک اعتقاد است ؟

: اعتقاد خود من ست ، خودم برای خودم جور کرده ام

: زمان حال هم زیاد چیزهای خوبی برای فکر کردن ندارد.

: دارد؟

: لااقل از فکر کردن به گذشته بهترست

: اوه...می دانم چه می گویی
 منتظر می مانم ادامه بدهد
 : منظورت این ست که زمان حال را می شود عوض کرد ولی
 گذشته را نه
 : می شود ؟
 : خب تا حدی می شود
 دود سیگارم را با لذت می بلعم و بیشتر بر نیمکت لم می دهم و نگاه
 می کنم به چهره ی جغد روی کبریت و نوشته زیر آن که کلمه
 آزادی به زبان فرانسه ست
 می گویم: کبریتت فرانسوی ست و خودت امریکایی
 : از کجا فهمیدی که من امریکایی ام ؟
 : شاید از لهجه ات. شاید هم از بلند حرف زدن ات ؟
 : امریکایی ها بلند حرف می زنند ؟
 : خیلی بلند
 می خندد: درست می گویی. راستی چرا ؟
 : تو بگو. تو که خودت امریکایی هستی
 : ها. نمی دانم. شاید چون احساس راحتی می کنند
 : با چی ؟
 : با چیزهایی که می گویند. شاید آنها که خیلی یواش حرف می زنند
 به چیزی که می گویند باور ندارند. و یا چیزی را پشت حرفشان
 مخفی کرده اند که می ترسند توی بلند حرف زدن یکهو در برو
 گفته شود ناخواسته
 یک نخ تنباکو روی لبش نشسته
 می پرسم: جداً ؟
 می خندد: نه. دارم چرت و پرت می گویم
 زبانش وجود تنباکو را حس کرده دستش بالا می آید انگشتها یش
 با ظرافت سرخ تنباکو را می گیرد. لاک رنگی به ناخن ها یش
 نما لیده. لب ها یش را با یک کرم بی رنگ چرب کرده. یک
 ماشین پلیس جیغ کشان از مقابل ما می گذرد و از لابلای
 ماشین های دیگر خودش را می سُراند و دور می شود

او با اشاره به بیمارستان می پرسد
 : اینجا چه کار می کنی ؟
 جواب نمی دهم چون دارم دنبالش جواب مناسبی می گردم
 باز می پرسد: اینجا کار می کنی ؟
 می گویم: توی بیمارستان ؟ نه. آمده ام به دیدن رفیقم که دوست
 دخترش تازه زاییده
 : او را دیدی ؟
 : دیدم
 : خوب بود ؟
 : دیگر دوست دخترش نبود. نیست
 کنجکاو و با لبخند نگاه می کند
 می گویم: من البته باید زود بروم. دارند مرخصش می کند
 : و تو می روی که چکار بکنی ؟
 : کمکش کنم ، به رفیقم ، حالش اصلا خوب نیست
 : یعنی حالا دیگر با هم نیستند ؟ پس وقتی بچه دار شدند...
 : آنموقع با هم بودند. سال پیش که دختره برای مدتی از سوئد آمد
 به اینجا به خانه ی دختر عمه ش ، یک شبی با رفیق من آشنا شد.
 آنها سه ماه با هم بودند. بعد دختره برگشت رفت به خانه ی
 خودش و به رفیق من تلفن زد گفت که از او حامله ست و
 می خواهد بچه را نگه دارد. همین. سه ماه قبل از زایمان هم آمد
 اینجا ماند تا اینکه امروز صبح زود زایید
 : چرا آمد اینجا بچه اش را به دنیا بیاورد؟
 : چون می خواست فهمیدگی خودش را به طرف نشان بدهد،
 می خواست طرف شاهد به دنیا آمدن بچه خودش باشد و شانس این
 را هم داشته باشد که در روزهای اول زندگی بچه، با او باشد
 : عجب زن فهمیده ای
 پوزخند می زنی. زنها وقتی در گفتگوی با تو حمایت می کنند از آن
 زنی که تو داری سعی می کنی از او بد بگویی، به علامت این
 ست که دارند فاصله ی جنسی ی خودشان را با تو نگه می دارند
 ادامه می دهد

: چه خوب. حالا بچه آن دو را بهم نزدیکتر می کند ، بهم بر
 می گرداند و یک خانواده تشکیل می دهند
 می پرسم: تو خودت بچه داری ؟
 : نه
 : نمی دانم بگویم چه خوب یا چه بد. چون بعضی ها از جواب اول
 خوششان نمی آید و بعضی دیگر از جواب دوم. این هست که در
 این موقع ها فقط می گویم: جدا ؟
 : من که می گویم اصلاً گپ زدن درباره ی چیزی که وجود ندارد
 جذاب نیست. جذاب آن ست که درباره رفیق تو گپ بزنیم که آن
 موضوعش وجود را دارد
 : موضوع وجود ؟
 : بچه. خانواده
 : رفیق من از تشکیل خانواده بیزارست
 : چرا ؟
 : اگر معنی خانواده همین بچه داشتن ست
 : او چرا نمی خواهد بچه داشته باشد ؟
 : چون فکر می کند به اندازه کافی بچه بر روی این گره خاکی
 وجود دارد
 : اما بچه ی خود آدم یک چیز دیگرست
 : چه بد
 : چه خوب
 و هر دو سکوت می کنیم. سگی که قلاده اش به دست یک مرد ست
 می ایستد کنار جوی تند و سریع می ریند و می خواهد باز به راه
 خود ادامه بدهد برود. مرد به دور و بر نگاهی می اندازد ببیند
 کسی او را نگاه می کند یا نه. و می بیند که من دارم به او نگاه
 می کنم اما اهمیت نمی دهد. سنده ی سگش را در همان جا و
 در همان حال جا می گذارد و می رود. بازوهای لخت مرد سبز
 هستند زیر انبوه نقش و نگارهای خالکوبی. سگ برمی گردد به
 سنده ی خود آخرین نگاه را می اندازد
 زن می پرسد: چطور ؟

می گویم: انگار که گه خودت را قاب بگیری به دیوار آویزان کنی .
بیخشید

می خندد: اوه خدایای من. باز هم یک دیوانه ی دیگر
همچنان می خندد

یک ماشین پلیس در مقابل در بیمارستان تقریباً در وسط خیابان
توقف می کند. بعد دو تا پلیس ، یک مرد و یک زن از ماشین
پیاده می شوند و هی دست می زنند به چیزهای سنگینی که به آنها
آویزان کرده اند. از لیفه های شلوارشان گرفته تا سینه ی گت و
پُل روی شانها و کلاه ها. بی سیم ها و دستبندها و دستکش ها.
می آیند تلق و تلوق کنان از روی جوی می پرند و از پلکان بالا
می روند و وارد بیمارستان می شوند و نگاه من با آنان دنبال
می شود تا روی شانها ی چپ زن که پشت به بیمارستان ست و
نگاهش فقط به من مانده می خندد

: به رفیقت بگو این دلیل قانع کننده ای نیست

: رفیقم می گوید بچه داری برای او زحمت دارد. تا سال ها همه ش
باید دنبال کون یک نفر راه بیفتی و ساده ترین چیزها را به او
یا د بدهی

: توی این یاد دادن ها یاد گرفتن هم هست

: چه یاد گرفتنی از این که به کسی یاد بدهی چطور نشسته
بریند و چطور ایستاده بشاشد و چطور توی مدرسه مُشت
بیراند به دیگران که حق خود را بگیرد؟

: رفیق تو نا امید ست. همین

: یعنی پایان مکالمه اعلام شد؟

: اوه نه. خواهش می کنم بگو

و من که تشنه ی حرف زدن با کسی هستم که خیال می کنم

می فهمد چه می گویم ، می گویم

: فکر می کند فرزند او هم آدمکش می شود

: او هم؟

: تعداد آدمکش ها روز به روز بیشتر می شود ، به بهانه های

مختلف مثل سرقت ، قاچاق ، مذهب ، عشق ، صدور دموکراسی و

بهانه های زیادی که خود بشر هم هنوز از آنها سر در نیاورده.
صنعت آدمکشی دارد رونق می گیرد و در آینده به کارکنان
بیشتری نیاز دارد. به خیلی بیشتر. و رفیق من می ترسد نتواند
آنطور که باید فرزندش را طوری بزرگ کند که از این صنعت
دور بماند و آلوده نشود

: خب آنهم بستگی دارد به نوع تربیت بچه. و به اخلاق پدر و مادر
: متأسفانه اخلاق هر دو خراب ست. مادر که به این چیزها اهمیت
نمی دهد و فقط می خواهد بچه اش بهترین باشد، به هر قیمتی شده
: مثل بیشتر مادرهای امروزی

: و پدر هم که حواس پرت ست، خود خواه ست، خیال می کند
آنهاپی که زندگی خوشحالی دارند تعدادشان خیلی خیلی کم
ست. و او می داند که فرزندش زندگی خوشحالی نخواهد داشت.
پس چرا کسی را بیاورد به این دنیا که نمی تواند خوشحالش
کند؟

: با این حال آینده پُرسست از چیزهای خوب. بچه های امروز بلد
شده اند چطور راه خود را پیدا کنند. آنها مثل ما نیستند که
افکار رویایی خارج از زمین داشته باشند. نه. آنها روی پستی
و بلندی های همین زمین راه می روند

: روی پستی و بلندی های همین زمینی که گله به گله مین گذاری
شده. خب البته عده ای هم هستند که سالم از کنار این مین ها
می گذرند. و زنده می مانند. اما رفیق من خیال ندارد فرزندش را
بفرستد به این تکه زمین مین گذاری شده. به ریسکش نمی ارزد.
در ضمن هرچه هم با هزار تلاش و کوشش سعی کند بچه اش
جزو خوشبخت ها شود بالاخره برای رسیدن به این مقام
ناچارست پا بگذارد روی شانه ی دیگران و برود بالا

پلیس مرد از بیمارستان بیرون می آید. می رود پشت فرمان
می نشیند. ماشین حرکت می کند و می رود. بعد یک ماشین پلیس
دیگر می آید که بزرگ ست و مخصوص حمل و نقل مجرم ها و
پشت شیشه ها یش پرده ای از میله های مُشبک هست. سه تا پلیس

از ماشین پیاده می شوند و به پیاده رو می آیند. بعد یکی از آنها به داخل بیمارستان می رود و دوتا ی دیگر می ایستند و نگاه می کنند به ماشین که راننده ی آن سرش را از پنجره بیرون آورده انگار می خواهد چیزی به آن دو بگوید. اما نمی گوید

: من بهترست بروم

باشد. خوشحال شدم از دیدنت. من تا دو هفته دیگر اینجا هستم

: کجا ؟

: بعد یک هفته ای هم می روم به پاریس

اما انگار دیگر حواسم به حرف های او نیست

: چه خوب

می پرسد: راستی اسمت چه بود ؟

اسم را به او می گویم. و او هم دست بطرفم دراز می کند و

اسمش را می گوید

: خوشحالم از آشنایی با تو

دستش را می فشارم آن دست نرم و آشنا را که مرا می برد به

زمان دور به دوره ای که خیال می کردم عاشق بوده ام و از

این دنیا هیچ نمی خواسته ام غیر از او که بهترین بود و

مهربان ترین بود

دستش را پس می کشد

: می توانیم کمی گپ بزنیم. اگر که بخواهی

می دانم چرا این را می گوید. خیال کرده که من اشکال روانی

دارم و او می خواهد کمک بکند. و گرنه هیچ نشانی از علاقه اش

به من به عنوان یک مرد ، نه در چهره اش هست و نه در تماس

دستش. دستم را طوری در دست گرفت انگار که من پیرمردی

نزدیک به مرگ هستم و من حالا دیگر این چیزها را خوب یاد

گرفته ام می دانم چه موقع به عنوان یک مرد به تو توجه

می کنند و چه موقع به عنوان یک قربانی. یا یک موجود قابل

ترحم که نیاز به کمک دارد. و او فقط یک آدم نیکوکارست از

این نیکوکارهایی که وجودشان این روزها در غرب مُد شده و

اغلب هم بچه پولدار هستند و نیکوکاری برایشان مثل یک

آروغ بعد از غذای مفصل در رستوران مفصل است که حالشان را خوب تر می کند و یا چون طرف هم پولدار هست و هم روشنفکر، بخاطر پولدار بودنش کمی احساس گناه می کند و ژست نیکوکاری باعث می شود که حس گناه از وجودش دور شود و حالا این یکی خیال کرده من سوژه ی خوبی برای او خواهم بود

می پرسم: حرف بزنیم؟ درباره ی چی؟

مکث می کند و شانه بالا می اندازد: خب درباره ی رفیقت

: من که شماره ی تو را ندارم

شماره تلفنش را به من می دهد و من آن را توی حافظه ی تلفنم

ثبت می کنم بعد بلند می شوم با نگاهم به بیمارستان

: اما رفیق من باید همین امروز مشکل خود را حل کند. همین امشب

هنوز نشسته و سر بالا گرفته. رنگ چشمانش باز از خاکستری

برمی گردند به آبی. انگار آن تکه های ابر از مقابل مردمک های

او گذشته اند و رفته اند و باز آسمان ست

می پرسد: چه مشکلی؟

: باید از شر آن خلاص شود

او هم خیره مانده به چشمان من. نگاهش مرا مسخره می کند. شاید

هم خودم از خودم خجالت کشیده ام که چرا درباره ی او چیزی

نپرسیده ام. چرا بپرسم؟ چه چیز بپرسم وقتی نگاهش به من

مثل نگاه یک روانشناس به یک بیمارست؟

می گوید: پس لابد آرزو می کرد که بچه اش دختر باشد

: چطور؟

: خب دخترها را به جنگ نمی فرستند و امکان کمتری هست که

تبدیل بشوند به آدمکش

به مسخره می پرسم: جداً اینطور خیال می کنی؟ چه ساده لوحانه

: اینطور نیست؟

: یعنی هنوز برای تو مشخص نیست که این روزها زن ها را به چه

کارهایی وا می دارند؟

: آن ها را وا می دارند؟

: خب به خیال برابری ، بعضی از زن ها می کوشند مثل مردها باشند

: این هم جزو فکرهای رفیق توست یا خود تو ؟

: نه. نباید روی این نکته پافشاری کنم و مثال بیاورم

: چرا ؟

: چون تو هم یک زن هستی

: بگو. من تحمل شنیدنش را دارم. اگرچه اشتباه می کنی

: دو تا پلیس از پلکان بالا می روند. و من باز بر نیمکت می نشینم

: می گویم: نگفتی که چکاره هستی

: می خندد: از زندگی ام لذت می برم

: مکث می کند و بعد ادامه می دهد: خودم خیال می کنم یک خواننده هستم. یک آوازه خوان که با یک گروه نوازنده کار می کنم و به تورهای مختلفی می رویم و کلیه ی درآمد مالی از این کار هم می رود توی حساب یک سازمان خیریه چون شغل دیگر من مددکاری اجتماعی ست همراه با یک گروه فرانسوی در افریقا. آنجا یک خانه ای هست برای نگه داری پیرها بی که کسی را ندارند. چندتایی از این خانه ها بر پا شده که من هم برای یکی از آنها کار می کنم

: خیال می کردم این سازمان ها همه برای بچه ها درست شده اند

: خب بعضی ها هم هستند که مثل رفیق تو آمیدی به بچه ها ندارند

: مثل خود تو ؟

: در ضمن سازمان های زیادی هستند که برای بچه ها کار می کنند

: و بیچاره پیرها ، این مردم فراموش شده

: پلیس ها را نمی بینم. ماشین آنها هنوز توی خیابان ست. راننده پشت فرمان نشسته. نگاهم باز به دنبال آنها می گردد

: چیزی شده ؟

: من باید بروم

: و باز از روی نیمکت بلند می شوم

: شاید تماس بگیرم. حالا که فهمیدم تو هم با رفیق من هم عقیده ای.

: خدا را شکر که او تنها نیست. خیلی ممنون بابت کبریت

به لحن کشدار می گوید: هم عقیده نیستم
کبریت را در کیف می اندازم. لبخند می زنم. کلاهم را بر سر
می گذارم و لبه ی آن را پایین می کشم و او را تنها می گذارم با
خنده ی قشنگش که نشان از راحتی و از اعتماد به نفس او دارد
من دیگر جایی را نمی بینم غیر از چند قدمی ی روی زمین
جلوی پایم

می روم
به بالای پلکان که می رسم یکهو جا می خورم. دو تا پلیس پشت
ستون جلوی در بیمارستان مخفی شده اند. سایه ی سنگین نگاه
آنها را در دو طرفم حس می کنم. نباید لبه ی کلاهم را بالا بزنم.
باید یکر است بروم در شیشه ای را هل بدهم و خودم را بیندازم
توی سالن ورودی. بعد راه راهرو و پله ها را در پیش بگیرم
پله های زیادی که مرا به بخش زایمان می رسانند و من
می توانستم با آسانسور بروم اما وقتی عجله دارم از آسانسور
استفاده نمی کنم چون فکرمی کنم که اگر وسط راه خراب شود
و من توی آن گیر بیفتم... خیلی بد می شود
راهرو شلوغ ست و ترسناک و دو تا پلیس مرد و زن با تمام
چیزهای آویخته از خود وسط راهرو ایستاده اند
چند تا پرستار در لباس های سفید و آبی پراکنده به ته راهرو
می روند و برمی گردند. دکتر سلیمان نوزادی در بغل گرفته تکیه
داده به میز پرستارها و تمام بدن من به ریشه می افتد با دیدن او
می روم بطرف اتاق لیلی بطرف اتاق پسر من نکند بلایی سر
فرزند من آمده که همه اینطور اینجا جمع شده اند. نکند این
نوزادی که در بغل دکتر سلیمان ست نوزاد من ست. چرا اینقدر
وحشت کرده ام؟ هی بی اختیار آب دهانم را قورت می دهم و
دست هایم می لرزند و پاهایم در اختیار من نیستند. چرا زودتر
نیامدم؟ اصلاً چرا رفتم؟ باید بدوم. می خواهم بدوم و فریاد بزنم
که پلیس مرد جلوی راهم سد می کند و مرا نگاه می دارد
: کجا می روی ؟
: بچه ام

: بچه ات؟
 : همسرم
 : توی کدام اتاق؟
 : شماره نه
 با اندوه نگاهم می کند. انگار دارد به یک اسب مُرده نگاه می کند
 : بگذار بروم
 : شوهر گل هستی؟
 : نه
 : پس کی؟
 : لیلی
 دو تا دکتر مرد از توالت زنانه بیرون می آیند. حسی جز تنفر ندارم
 که به آنان منتقل کنم. فقط می خواهم کله شان را به دیوار بکوبم
 که اینهمه بی خیال می آیند از کنارم می گذرند و به من هیچ
 توجهی ندارند. تا اینکه سرانجام پرستار خندان پیدایش می شود
 اما حالا نمی خندد و یگراست می آید بطرف من
 : زن و بچه ی تو امن هستند. حالشان خوب ست. برو به اتاق
 زیر نگاه کنجاو پلیس به اتاق می روم. لیلی دارد گریه می کند
 نوزاد خودش را محکم در بغل فشرد
 : خودش را گشت. حلق آویز کرد با ملافه
 کلاه را از سر بر می دارم
 : تو او را کی دیدی آخرین بار؟
 : بعد از رفتن تو آمد اینجا نشست ، آرایش غلیظی کرده بود انگار
 می خواست برود به عروسی. غذا هم نخورد و با من هم حرف
 نزد. پرسیدم چرا غذایت را نمی خوری. گفت الان برمی گردم
 می خورم. بعد بچه اش را همین جا روی تخت ول کرد و رفت
 بیرون و خبری از او نشد تا اینکه جیغ زنی از توی توالت زنانه
 همه را از موضوع با خبر کرد
 : بچه اش توی بغل دکتر سرد خانه ست
 : بستنی شکلاتی را که برای گل آورده اینجا دارد آب می شود
 : طرف انگار راستی راستی عاشق گل بوده

: من او را دیدم که یکهو رنگش پرید تا خبر را شنید. و باورم شد
که عاشق گل بوده

: عجب حماقتی

: خیلی بد جنسی. گل که دختر خوبی بود ، مهربان بود

: و با شهامت

لیلی می گوید: تو چطور خودت را آموزش داده ای که اینطور
بی عاطفه باشی و اینطوری تفاوت باشی به زندگی و به مرگ
مردم دور و برت؟ من لحظه به لحظه بیشتر قلبم می گیرد و
هی فرص صورتش می آید جلوی نظرم می خواهم پا شوم فحش
بدهم به هرچه مرد است که پروانه هایی مثل این زن و امثال او
را شکار می کنند بعد له می کنند زیر پا... واقعاً شرم آورست
بچه ی لیلی جیغ می کشد بعد می نالد مثل یک بچه گریه صدا در
می آورد. گریه می کند و دست لیلی آرام بر پشت او می کوبد و
گریه ی بچه بیشتر می شود. هرچه لیلی بیشتر تلاش می کند
گریه ی بچه عمیق تر می شود. با آهنگ چندش آور یکنواخت
بی حوصله بر صندلی می نشینم

: لابد باز گرسنه شده

: از گرسنگی نیست ، از گرما ست

: پنجره که بازست

: پاشو لای در اتاق را کمی باز کن تا هوا جا به جا شود

می روم لای در اتاق را باز می کنم. راهرو ظاهر می شود و
قسمتی از تخت چرخدار که جسدی را در زیر ملافه حمل می کند
پلیس زن دست به سینه بالای سر جسد ایستاده به آن نگاه می کند
صدای زمخت زنی می پرسد: دکتر چه گفت؟

صدای نازک مردی می گوید: می بریمش

نمی بینم چه کسی دارد تخت را هل می دهد. از میدان نگاه من گذر
می کند. اما هیچکس پشت یا جلو آن نیست. حتی دستی هم با آن
در تماس نیست. تخت خود به خود آرام در حرکت است
: پس خودت از جلوی در بیا اینطرف که باد بیاید توی اتاق
برمی گردم

: باد که قرار است از پنجره بیاید داخل
 : باید راه داشته باشد از در بیرون برود تا کوران شود
 : کوران اصلی توی راهروست
 بچه ساکت شده. اما سکوتش مثل آرامش قبل از طوفان است
 لیلی می گوید: من از کجا باید می فهمیدم که آن ملافه ها را برای
 چه کاری پاره و وصله می کند؟
 سکوت می کند و باز رو به من می گوید: تو چرا نفهمیدی؟ چرا
 حتی حدس نزدی؟
 : نکند می خواهی به من هم احساس گناه بدهی؟ ببین من این چیزها
 توی کتم نمی رود. یعنی زندگی و مرگ دیگران هم به من هیچ
 ربطی ندارد. اگر کسی تصمیم گرفته بمیرد من خودم را مسئول
 متوقف کردن یا متوقف نکردن او نمی دانم. چون فکر می کنم
 گناه متوقف کردن کسی که تصمیم گرفته از شر خودش خلاص
 شود یک گناه نابخشودنی تر است. بنابراین پای مرا داخل این
 موضوع نکش لطفاً
 عصبانی چرخی به دور خود می زنم: اصلاً ما چرا همین حالا
 نمی رویم به خانه ی خودمان؟ اینجا که دیگر کاری نداریم. ما که
 کارمان را زایدیم. تمام
 از حرف هایم خوشش نیامده. رو برمی گرداند
 : بله. من هم می دانم اینجا دیگر کاری نداریم
 : خب پس چه خوب که تو هم می دانی
 : اگر راست می گویی برو این را به آنها بگو نه به من
 : به کی؟
 : به دفتر بخش
 بی معطلی و با ژست مصمم از اتاق بیرون می زنم. هیچکس در
 راهرو نیست. از آنهمه آدم کسی نمانده. انگار کسی در همین چند
 دقیقه پیش خودش را از سقف توالی زنانه ی این راهرو حلق
 آویز نکرده. کلاهم را دست به دست می کنم. مدتی در مقابل میز
 پرستارها می ایستم تا اینکه دوتا پرستار با هم از اتاق پشتی

ظاهر می شوند. انگار داشتند یک کار مشترک با انگشت های
همدیگر انجام می دادند بعد انگشت های آنان در هوا پرپر
می زنند خیس از چربی ، و باز از همدیگر
می گویم: ببخشید

پرستارها حالا مرا می بینند

: ببخشید ما می خواهیم برویم خانه

فقط نگاهم می کنند. انگار که حرفم باید ادامه داشته باشد

می گویم: اجازه هست ؟

: اتاق چند هستی ؟

: اتاق نه

: لیلی ؟

: درست ست

: تو برگرد پیش زنت ما خودمان تا مدتی دیگر خبرتان می کنیم

برمی گردم

زنی که تمام سر و صورتش زیر حجاب سیاه پوشیده ، دست به

دیوارازتوالت بیرون می آید. حامله ست. مردی با شتاب از اتاقی

بیرون می پرد. سرگشته چرخی به دور خود می زند. سر در

اتاق ها و نمره های دیگر را نگاه می کند. انگار زن را نمی بیند

که ترسیده و خود را به دیوار چسبانده. مرد باز هل می خورد

داخل همان اتاق و بعد زن هم که نمی خواهد مرا ببیند به همان

اتاق می رود

لیلی خیره مانده به در. تا من وارد می شوم می گوید

: در را نیمه باز بگذار. یک صندلی هم بگذار پشت آن که بسته

نشود. فقط بالاغیرتاً خودت روی صندلی ننشین و بگذار باد بیاید

و جا به جا شود

در حالیکه صندلی را پشت در می گذارم عُرمی زنم

: اصلاً امروز من مزاحم هستم. یعنی هیچ کاری که انجام نمی دهم

تازه مزاحمت هم درست می کنم. اصلاً معلوم هست من چرا اینجا

هستم. موضوع چه ربطی به من دارد ؟

سکوت و من دلم می خواهد مشت بزنم به در و به صورت خودم
کلافه دور خود می گردم و لحن لیلی عوض می شود مهربان
می شود

: نه درست نیست. اتفاقاً حضور تو در آنجا که لازم بود خیلی هم
مفید بود. ازت ممنونم. اگر تو نبودی من چطور آنهمه درد را
تحمل می کردم؟
: کی؟ کجا؟
: توی اتاق زایمان
: من؟

بی توجه به حرفم می پرسد: خب چه شد چه گفتند؟
: آن دو تا خواهران مقدس گفتند که خودشان به موقع ما را خبر
می کنند

می پرسد: این چی هست که هی لای انگشت ها پیت می گردانی؟
عکس شش در چهار یک زن؟
: این؟ نه. یک کبریت ست که عکس هم دارد اما نه عکس یک زن
بلکه عکس یک جغد
: همین جغد بازی ها اخلاق تو را فاسد کرده از واقعیت زندگی
دورت انداخته

خنده دار این ست که لیلی از هر بهانه ای استفاده می کند برای
اشاره به اصل ماجرا

می گویم: مطمئنم که تا نیم ساعت دیگر پیدایشان نمی شود
: خب پس تو برو ده پانزده دقیقه به هر کجا که می خواهی هر کاری
داری انجام بده که من هم کمی تنها باشم
: من مزاحم؟

: نه. فقط می خواهم سر حوصله و فرصت چیزهایم را جمع و
جور کنم و ساکم را ببندم. تو که اینجا هستی و هی حرف های
بی در و پیکر می زنی حواس من پرت می شود می ترسم یک
چیزی جا بگذارم
: چشم. می روم

: اول یک نگاهی به بچه بینداز ببین خواب ست یا بیدار

به بچه نگاه می کنم که در تخت خود خوابیده با عضلات منقبض
مُچ های بسته اش را جلوی صورت گرفته انگار در میدان
بوکس ست و در گجی ی ضربه ای که تازه خورده سر
می کند. افتاده به حالت غش

: حالا حالاها کارش خوابیدن ست. البته بعد از خوردن و رییدن
لیلی می گوید: همه می رینند. تو هم می رینی. فقط خداست که
نمی ریند. اصلاً اگر انسان نریده بود هیچوقت از آن بهشت خسته
کننده ی ملالت آور پرت نمی شد به این زمین زیبا و به اینهمه
نعمت هایش

توی راهرو مردی را می بینم کت و شلوار سیاه پوشیده با ریشی
تقریباً بلند آرام نفس زنان از راه پله ی آهنی آمده ایستاده
روبروی توالت زنانه

می پرسد: می شود رفت توی این توالت ؟
: این زنانه ست
: می دانم
: اما این یکی مردانه ست. برو توی این. ببین عکس هم دارند.
عکس زن و عکس مرد
: این یکی که عکس زن دارد مال زن ها ست. نیست ؟
: بله خب
: کسی توی آن هست ؟
: من راستش خبر ندارم
از من رو بر می گرداند و در توالت زنانه را آرام هل می دهد و کم
کم وارد می شود و من به سمت پلکان آهنی می روم و شروع
می کنم به پیچیدن یک سیگار
جسم مچاله شده ای روی یکی از پله ها سد راه من ست
می گویم: ببخشید

مرد جوان ، همان که زنش هنوز نزاایده ، مچاله شده توی خودش
زانوها در بغل نشسته ، سر بر می دارد برمی گردد بسوی من بعد
بلند می شود
: اول بوی تنباکو را فهمیدم

می پرسم: می کشی؟ یکی بیچم برایت؟
نگاه محتاطانه ای به بالای سر به سمت در راهرو می اندازد
: لطفاً. اگر اشکال ندارد. ولی حالا روشنش نمی کنم تا مطمئن
باشوم مادر زنم اینطرف ها نباشد. از نظر تو اشکالی دارد؟
: نه. اصلاً. بالاخره باید هوای مادر زن را داشت
اول سیگار پیچیده ی خودم را روشن می کنم بعد شروع می کنم به
پیچیدن یکی برای او
می گویم: پس معلوم می شود مادر زنت خیلی دوستت دارد
: مسخره می کنی؟
جا می خورم و خودم را جمع و جور می کنم
: اوه نه. اصلاً
و باید چیزی در ادامه بگویم
: منظورم این ست که نگران وضع سلامتی توست
آرام و با احتیاط می گوید
: شک دارم
می خندم و به لحن دلداری دهنده می گویم: خب لابد به خاطر
سلامتی بچه هم هست. بالاخره هرکس بچه می خواهد باید این
چیزها را هم تحمل کند
: من که نمی خواستم
: نه؟
: زنم راضی شده بود که پنج شش سال دیگر درباره اش فکر
بکنیم ببینیم اصلاً بچه می خواهیم یا خیر
: چه تدبیر عاقلانه ای
: اما از وقتی پای مادرش به اینجا باز شد، با همدستی ی یک جفت
از همشهری ها و دوستان خیلی نزد یکشان که زن و مرد هر دو
داروخانه چی هستند، افتادند به جان زنم که هرچه زودتر بچه
دار شود و گرنه دیر می شود و او پیشیمان خواهد شد
: اما من شنیده ام شما خیلی بچه دوست داشتید و برای آن خیلی هم
تلاش کرده اید
: از کی شنیدی؟

: خب می دانی که زن ها به هرکجا می روند زود از دور و برشان
 سر درمی آورند
 : خود ما تلاش نکردیم. خانم و آقای دکتر به همراه مادر زخم برای
 ما تلاش کردند و اینقدر دواهای جور به جور به خوردمان دادند تا
 بالاخره ما را حامله کردند
 : بفرما این هم سیگار تو
 سیگار را تندی می قاپد: متشکرم
 : اما راستی که چه آدم های خوبی هستند این آقا و خانم دکتر
 : مسخره می کنی ؟
 به لحن کشدار می گویم
 : اصلاً من بهترست بروم
 آستین پیرهنم را می چسبد
 : نه. خواهش می کنم. معذرت می خواهم
 : بی خیال
 می گوید: اگر قدرت داشتیم کله ی هردوشان را بکوبیم به دیوار
 : مطمئنم این کار را نمی کردی
 : فردا پیدایشان می شود. دارند یک دوربین فیلم برداری هم با
 خودشان می آورند
 : برای ؟
 : که از بچه ی ما فیلم بگیرند
 : ا.. چه فکر خوبی
 : البته اگر مادر زخم بگذارد که دکتره کار خودش را انجام بدهد
 : لابد این دوستان خودشان بچه ندارند که اینهمه عاشق بچه داری ی
 شما هستند
 : پنج تا دارند
 لب هایم را جمع می کنم و از او رو برمی گردانم و سوت می زخم و
 به فارسی می گویم
 : خدا بدهد برکت ...
 : ببخشید ؟
 : خب

: این چه زبانی بود؟ عربی؟ چی گفتی؟
می گویم: پرسیدم که سیگارت را حالا روشن می کنی یا می گذاری
برای بعد؟
سیگار را طوری بر لب می گذارد که من برایش کبریت بکشم و
من کبریت می کشم و او پُک عمیق می زند. انگار سال ها در
حسرت این دود اینجا نشسته بوده بود
: اگر هم مرا ببیند اهمیت نمی دهم. اصلاً به او چه ربطی دارد؟
من می خواهم سیگار بکشم و خیلی هم بکشم
و مشتاقانه به انبوه دودی که از دهنش بیرون می فرستد نگاه
می کند. و نگاه می کند به هوا و چیزی به زبان خودش می گوید
و بعد رو به من
: بله. و آدم های نیکوکار بالاخره به آرزوی خودشان رسیدند
می گویم: من می روم توی حیاط چرخی می زنم
بدم نمی آید کمی بنشینم در کنار او و به درد دل هایش گوش بدهم.
اما نشستن روی این پله های آهنی استخوان های پشتم را اذیت
می کند. از پله ها پایین می روم. صدایش را می شنوم
: ببخشید تو کجایی هستی؟
: یک جای دو. خیلی دور
می خندم و فرار می کنم
چرا مردم می خواهند بدانند من کجایی هستم؟ چرا می خواهند
بدانند تو کجایی هستی؟ چه فرقی به حال آنان دارد؟ من
هیچوقت از کسی نمی پرسم که کجائی هستی چون یک حالت
زننده نسبت به این سؤال حس می کنم. مثل این ست که از طرف
پرسی چند ساعت است. منظورم همینطور بی مقدمه پرسیدن
بدون آنکه سن و سال او چیزی یا معنی خاصی برای تو داشته
باشد. یا مثلاً بعضی ها می پرسند ببخشید حقوق شما چقدر است؟
وقتی که کمی یا زیادی حقوق ماهانه یا سالانه ی تو هیچ دخلی
به زندگی آنان ندارد و فقط از روی کنجکاوی هست که

می پرسند. اصلاً چرا مردم اینقدر دوست دارند از داخل زندگی تو اطلاع پیدا کنند؟ بعضی ها روزها وقت صرف می کنند و تماس ها برقرار می کنند تا بالاخره پیدا کنند که تو الان چکار می کنی؟ چقدر پول می سازی؟ دوست دخترت یا دوست پسرت کی هست؟ چاق ست یا لاغر؟ و خیلی پرسش های دیگر که مردم در پی ی پاسخ های آن در تو هستند. هرکه از جزئیات زندگی دیگران بیشتر مطلع باشد، حرف های جذاب تری در میهمانی ها و نشست های دوستانه دارد. من بعضی ها را می شناسم که نه تنها بهترین بلکه تنها سرگرمی شان همین ست. دانستن از زندگی خصوصی ی دیگران. حتی یک جفت زن و شوهر می شناسم که سال هاست از اینجا مهاجرت کرده رفته اند اما همچنان از جزئیات ریز زندگی دوستان قدیمی شان در اینجا با خبرند و مرتب همچنان در حال خبریابی توسط تلفن و اینترنت هستند و به این هم خیلی مفتخرند. خوشبختانه زندگی من جزو اهداف آنان نیست چون تخصص آنان در دانستن از زندگی خصوصی هنرمندان ست از هر قشر و در هر رشته. اگرچه خود این زوج هنرمند نیستند، در هیچ قشر و هیچ رشته، اما نشست و برخاست آنان با همین هنرمندان ست و من نفهمیده ام چرا اینطورست؟ چرا اینهمه مهم ست جزئیات زندگی خصوصی من برای دیگران؟

لیلی می گوید: خب این جزو ذات بشرست که از اوضاع هم نوع خود اطلاع داشته باشد و همراه ست با حس هم دردی، حس نزدیکی و یکی شدن

: و حس حسادت. این را جا انداختی

: حسادت به چی؟

: باید می گفتم حس مقایسه با زندگی خود

: مقایسه چی؟

: اصلاً مُرده شور ببرد این ذات بشری را

خب راستش کنجکاوی در من هم هست. مثلاً همین حالا، چرا در مورد این شخصی که تمام مدت زیر این پتوی خاکستری روی این نیمکت خوابیده کنجکاو شده ام؟ نه. باید فراموشش کنم و

بروم روی آن نیمکت خالی بنشینم و پُک بزخم به سیگارم و به
 خودم بقبولانم که حال خوب ست و هیچ ملالی در من نیست
 : حالت چطورست ؟
 سر بلند می کنم و برمی گردم و دکتر سلیمان را می بینم که ایستاده
 پشت نیمکت نگاهم می کند
 : خوبی ؟
 : بله. بهترم. تو چطور ؟
 جواب نمی دهد. می آید و بر گوشه ی دیگر نیمکت می نشیند
 : زنت در چه حال ست ؟
 : او هم خوب ست. خدا را شکر
 : یعنی اینقدر خوب که فردا بیمارستان را ترک می کنید ؟
 : اینقدر خوب که همین امروز بیمارستان را ترک می کنیم
 : خودتان هم همین را می خواهید ؟
 : بله
 : نمی خواهی زنت یک شب دیگر اینجا بماند تا بهتر شود ؟
 از طرز گفتن کلمه ی زنت خیلی خوشم نمی آید
 : زخم نیست
 : اگر بخواهید یک شب دیگر اینجا بمانید. شاید من بتوانم کمک کنم
 : نه متشکرم
 سکوت کشدار
 می پرسد: به نظر تو گل چطور آدمی بود ؟
 : خیلی زن خوبی بود. لیلی او را دوست داشت. حیف شد
 : با تو هم درد دل کرد. نکرد ؟
 : کمی از شوهرش گفت
 : و... ؟
 : و از چیزهای دیگر
 : چی ؟
 فکر می کنم اما به یاد نمی آورم
 دکتر سلیمان می گوید: نگفت بچه مال کی هست ؟
 : منظورت پدر بچه ست ؟

به تایید سر تکان می دهد
می پرسم: مگر مال همان شوهرش نیست ؟
: کدام شوهرش ؟
: یعنی چی کدام شوهرش ؟
: یعنی خودش به تو گفت که این بچه ی شوهرش ست ؟ نگفت کدام شوهر ؟ اسم نیاورد ؟ اسم یک مرد که نشان بدهد پدر بچه ی او بوده ؟
ناگهان حس می کنم در مقابل یک بازجو نشسته ام که باید به سوالاتش جواب بدهم. می خواهم عصبانی بشوم. اما خودم را کنترل می کنم و به جای آن تصمیم می گیرم کمی سر به سر او بگذارم
: فقط اسم تو را مرتب می آورد. می گفت که تو عاشق او هستی ؟
: من ؟ اسم مرا به چه عنوان آورد ؟
: گفتم که به عنوان عاشق
: ببخش و سؤال های من را هم نگذار به حساب پُرویی لطفاً. اما این موضوع مهمی ست چون تو تقریباً آخرین کسی هستی که با او حرف زده
: من با او حرف نزدیم. او با من حرف زد
: منظور من هم همین ست. ممنون می شوم اگر کمی بیشتر فکر کنی و به یاد بیاوری
اما من بلند می شوم می ایستم
: من به حرف های او گوش نمی دادم. ببخشید
سیگار تازه پیچیده ام را روشن نمی کنم. می روم از کنار آن شخص هنوز خوابیده بر نیمکت که می گذرم سیگار را می اندازم جلوی نیمکت به امید اینکه وقتی طرف بیدار شد و هوس کرد یک دودی به راه بیندازد سیگار داشته باشد
دکتر سلیمان همچنان در کنار نیمکت ایستاده ، رفتن و دور شدن مرا نگاه می کند
توی اتاق ، لیلی وسایل خود را جمع کرده و ساک را بسته و حالا دارد بچه را آماده می کند

می گویم: پس بالاخره ما هم رفتنی شدیم
 : بله رفتنی شدیم
 : آمبولانس ما را می برد یا باید تاکسی خبر کنیم ؟
 : پری می آید
 از حالت چهره ام می فهمد که خوشم نمی آید پری دختر عمه ی او
 را ببینم. چون مهمترین مشوق لیلی برای نگه داشتن این بچه
 همین پری خانم بود
 : تلفن زد حالم را بپرسد به او گفتم که مرخصم کردند و داریم به
 خانه می رویم. اصرار کرد بیاید ما را برساند ، با اینکه اصلاً هم
 حالش خوب نیست
 به چشمانم نگاه می کند
 : بد کاری می کند می آید به ما کمک بکند ؟
 : نه. خیلی هم کار خوبی می کند
 : پس باید از او متشکر باشیم
 : گفتمی حالش هم خوب نیست
 : انگار باز دعوی خانوادگی داشته
 : با پسرش ؟
 : نه بابا. با ژانت
 : آها با شوهرش
 : فعلاً خوشمزگی را بگذار کنار لطفاً تا ببینیم چی به چی هست
 پرستار در حالیکه یک سبد پارچه ای پرخدا را هل می دهد وارد
 اتاق می شود. باز خندان شده. یگراست می رود بطرف تخت گل
 : آه چه حالی دارد روزهای اول مادر شدن. مثل یک پروازست
 بلند تر می خندد و شروع می کند به جمع کردن ملافه های روی
 تخت گل و آنها را می اندازد توی سبدش. اتاق مدتی در سکوت
 می ماند ، مثلاً به احترام گل. بعد باز پرستارست که حرف
 می زند و از من می پرسد: تو هم برای اولین بارست که پدر
 می شوی ؟
 : بله. بعد از اینکه چهار پنج تا را قبلاً ، پیش از به دنیا آمدن ،
 لت و پار کرده ام

خنده اش قطع می شود. نگاهی با تعجب به من و بعد به لیلی
 می اندازد
 لیلی می گوید: هیچی. شوخی می کند. منظورش سقط جنین ست
 : راست می گوید ؟
 : متاسفانه بله
 : چهار پنج تا؟ با تو ؟
 : نه. با من نه خوشبختانه
 پرستار ملافه های تخت بچه ی گل را هم جمع می کند و می اندازد
 توی سبد و وقتی بر می گردد که برود به من می گوید
 : ای مرد ناقلا
 و صدایش در حال خارج شدن همراه با خنده می گوید
 : این مردها ی ناقلا
 لیلی می گوید: آدم همه چیز زندگی اش را به همه کس نمی گوید
 : من که چیز بدی نگفتم
 : برای اینها بد ست
 : اینها ؟
 : افریقایی هستند. مذهبی و سنتی و از این حرف ها. وسقط جنین را
 خیلی بد می دانند
 : این اینهمه فلاکت اقتصادی شان هم برای همین ست
 : خیلی خب این بچه را بگیر یک دقیقه و ایستا پشت در کسی نیاید تا
 من لباسم را عوض کنم
 بچه را از او می گیرم. بچه بسته ای ست استوانه ای سفید با یک
 کله ی لرزان و دوتا چشم سیاه از توی کله زل زده اند به من یا
 من این را فقط خیال می کنم
 مثل هر مستی که به دنبال بهانه ای برای تکیه دادن بر چیزی
 می گردد من هم از این فرصت استفاده می کنم و تمام هیکل
 وارفته ام را می اندازم روی در بسته ی اتاق
 لیلی پیرهن بیمارستان را از تن در می آورد. باز لاغر شده و باز
 برجستگی کپل ها یش دیده می شوند و باد از زیر پوست کمرش
 بیرون رفته اما این بار باد رفته زیر پوست بازوهایش

حالا هیچ تکه لباسی به تن ندارد. وقتی به من پشت می کند که شورت بپوشد دلم می خواهد جلو بروم و او را در آغوش بگیرم. اگر این موجود ناشناخته در بغل من نبود و اگر ما حالا توی خانه بودیم من می رفتم جلو می رسیدم به او و دستهایم را که هدف مشخص داشتند دراز می کردم پستان های او را می گرفتم و نرم پشت گردن او را می بوییدم و پشت نرمه ی گوشش را می بوسیدم تا او هم بیاید توی حال من با من یکی شود اما نمی گذاشتم زود برگردد به روبروی من مثل باقی ی زنها که در این لحظه که آنها را از پشت گرفته ای می خواهند برگردند تا توب های آنان را ببوسی. نمی گذاشتم. آنقدر سفت می گرفتمش که نتواند بچرخد بعد یک دستم را پایین می آوردم تا شکمش و باز پایین تر تا او را بیشتر به جانب خود در گودی تن آماده ی خود فرو بکشم بکشم این اندامی را که او حالا با پوشیدن شورت از من پنهان می کند بعد پستان بندش را می پوشد و می بندد و بچه جیغ می کشد

: چکارش کردی ؟

: حسودی اش شد

: به چی ؟

: که من دارم هیگل تو را دید می زنم

بر می گردد و دست هایش فرو می روند توی پیرهن خودش

: مگر تو داری هیگل مرا دید می زنی ؟

: چرا نه ؟

پیرهنش را بالا می زند و هیگل خود را نشانم می دهد

: خیلی عوض شده هیگلم ؟

: خب معلوم ست چون زاییده ای. تمام شد

: آن که معلوم ست. منظور من در مقایسه با دوران حاملگی نیست

منظورم در مقایسه با دوران قبل از حاملگی ست در حالت عادی

: نه. مثل همان روزی هستی که ملاقات کردیم

خوشحال می شود و پیرهنش را می اندازد پایین

: دروغ که نمی گویی ؟

می گویم: به غیر از بازوها یت که کمی خیلی کم عوض شده اند
یکهو عصبانی می شود و لبه ی پیرهنش را چنان پا بین می کشد
که انگار می خواهد تمام تنش را از دید من پنهان کند
: خب معلوم ست. من تازه امروز زاییده ام. باد بازوها بعد
از زایمان طبیعی ست. اصلاً چه شد که نگاه تو به بازوهای من
افتاد ، از اینهمه جای هیکلم؟
بچه گریه می کند. تکان تکانش می دهم. یک صورت به آن
کوچکی چقدر تغییر شکل می دهد. جمع می شود باز می شود
صداهای تند و تیز از سوراخی در وسط صورتش بیرون می زند
: ببخشید. من فکر کردم داری جدی می پرسی چون گفתי دروغ
نگو و من اصولاً آدمی هستم که همیشه دروغ می گویم مگر
زمانی که به من بگویند دروغ نگو ، این بود که من هم به
بازوها اشاره کردم. معذرت می خواهم. کار احمقانه ای بود
پوشیدن جوراب ها را تمام کرده
می پرسد: چی؟
و بی آنکه از من جوابی بخواهد می رود بطرف تخت گل
: بالاخره تکلیف این بستنی چه می شود اینجا؟
: سرنوشتش این ست که برود توی سطل زباله
: چقدر غمگین ست تخت خالی ی او. طفلک. شوخی شوخی
خودش را گشت
: برای ما شوخی بود اما برای خودش جدی بود چون خودش را
گشت
می گوید: من که بهر حال شجاعتش را تحسین می کنم. نمی خواست
بیش از این تحقیر شود
: تو می دانی که اصلاً شوهری در کار بوده یا نبوده؟
: من می دانم که زن در این جامعه تحقیر می شود. فرق نمی کند
شوهری درکار باشد یا نه
می پرسم: و با این باید چکار کنم؟
بطرف او می روم که بسته ی بچه را به او پس بدهم. پیش تر
می آید و آن را از من می گیرد

: انگار که یک بُمب گرفته ای توی بغلت. بده به من. تو ساک را
 بردار. کلاهدت را جا نگذاری و یک نگاه نهایی هم توی گُمدها
 بینداز چیزی جا نمانده باشد
 : ساک امروز سنگین تر از ساک دیروز ست
 : به سنگینی اش عادت می کنی
 به خیال خودش مرا مسخره کرده ، می خندد
 می گویم: عادت کردن یکی از زشت ترین خصوصیات بشرست
 به مسخره می گوید: قبلاً گفته ای
 : پس می دانستی ؟
 می گوید: تو خودت این چیزها را بدانی کافی ست. حالا راه بیفت
 همراه با بچه می چرخد و من حس می کنم سر او بی اختیار تاب
 خورده
 : سرم گیج می رود
 بالا تنه اش می خواهد چرخ می بزند. می ترسم. مثل چرخیدن چیزی
 قبل از سقوط. خیز برمی دارم و با شتاب بچه را از او می قاپم
 : چی شد ؟
 می گوید: ترسندی مرا
 می گویم: حالت بد شد یکهو
 : من خوبم. تو چرا اینجور کردی ؟
 : گفتم سرت گیج می رود ، نگفتمی ؟
 : من گفتم ؟
 : ببین ، من یک فکر دیگری دارم
 : چی ؟
 : اول من و تو و بچه می رویم پایین. بعد شما دو تا آنجا می مانید
 و من برمی گردم ساک را می آورم
 : فکر خوبی ست
 کیف کوچک خود را از داخل ساک بیرون می کشد و ساک را هل
 می دهد به زیر تخت
 : یادت باشد که زیر تخت ست
 : یادم می ماند

: مطمئنی ؟
 : یعنی چی ؟
 : خب مستی ست و هزار حواس پرتی
 : مست نیستم
 می خندد: کم نه
 کیف کوچکش را بر شانه می اندازد. من بچه در بغل خارج
 می شوم و او لنگان لنگان می آید و در راهرو و با پرستارها
 خداحافظی می کند و هر پرستار انگشتی به بچه می رساند
 : این بچه رکورد کوتاه ترین زمان اقامت در بیمارستان را شکست
 پرستار خندان می گوید: بچه یا مادر بچه ؟
 پرستارها می خندند
 داخل آسانسور ، لیلی نوک دماغش را به مهربانی می مالد به نوک
 دماغ من
 : یک چیزهای مهمی توی سرت هست که به من نمی گویی
 : خیلی چیزها هست اما از مهم بودنشان مطمئن نیستم
 : یک نقشه ؟
 خیره می شود به داخل چشم هایم. در نگاه او علامتی می خوانم از
 حس موافقتش با آنچه در سر من می گذرد کاری که به نفع هر
 دوی ماست
 بعضی از دخترها توی این مملکت بچه دار می شوند تا برای
 سال ها خیالشان از بابت کار کردن راحت شود. دولت به زن
 های بچه دار حقوق هفتگی می پردازد و از آنها هم انتظار ندارد
 بروند سر کار. در ضمن اینکه موقعیت یک زن بچه دار برای
 گرفتن خانه ی دولتی از هرکس دیگر بهترست بخصوص اگر زن
 بی شوهر یعنی بی مرد باشد اما اوضاع مالی ی خانواده ی لیلی
 آنقدر خوب هست که نیازی به این مزایای دولتی ندارد ندارند
 پس گمانم خود لیلی هم دارد کم کم متوجه می شود که وجود این
 موجود چقدر می تواند در حال و در آینده ی او دست و پا گیر
 زندگی اش باشد

: تو زن هوشیاری هستی. من اول جذب زیبایی ات شدم بعد جذب هوشیاری ات

: داری سعی می کنی مرا گول بزنی ؟

: نه. دارم سعی می کنم بگویم اینطور نیست که فقط زیبایی ی زن برای من مهم باشد. برای من عقل و هوشمندی زن خیلی مهم ست خیلی. باورت می شود؟

: زیاد نمی شود دل بست به حرف های که توی عالم مستی می زنی

: درست می گوید من مستم اما می دانم که بچه ام را محکم در بغل گرفته ام خیلی محکم

: دیگر نخور. می شود خواهش کنم ؟

: اوه بله حتماً

: مشروب خوردن توی روز روشن ؟ می دانم که می خوری برای فراموشی و از یاد بردن اما حالا امروز وقت از یاد بردن و فراموش کردن نیست. امروز وقت هوشیاری ست

: و متأسفانه من هنوز هوشیارم

: و مواظب بچه هستی ، نیستی ؟

: با تمام قوا

: و صورت بچه را فقط به تظاهر به صورت خود نزدیک می کنم انگار که بخواهم او را ببوسم. نمی بوسم و فقط صدایی از خودم در می آورم به مسخره

: جیجو

: لیلی پشت به من خود را در آینه ی آسانسور و رانداز می کند زیر چشم ها و زیر گردن را بعد در سالن بزرگ ورودی بیمارستان هستیم. لیلی بچه در بغل بر نیمکتی می نشیند و من بعد از اینکه از حال و از جای آنان مطمئن می شوم بر می گردم به داخل بیمارستان و می روم به اتاق و ساک را از زیر تخت بیرون می کشم و پشتم می خورد به لبه ی تخت و درد...

: و چرا دردم بیشتر می شود وقتی ظرف بستنی را که هنوز بر میز کنار تخت گل جا مانده می بینم ؟ بعد خودم را می اندازم روی

تختخواب و پاهایم معلق در هوا می ماند و باز حسادتم به اتاق یازده ایها گل می کند. اگر چنین اتفاقی برای من هم می افتاد و به جای این موجود زنده ی زشت، یک موجود مُرده ی زیبا از شکم لیلی بیرون می آمد/ می گویم زیبا، چون سراسر سکوت بود و سکون بود/ آنوقت من باور می کردم که خدا به راستی مرا دوست دارد

به جای آن باید می گفتم که باورم می کردم خدا خیلی مرا دوست دارد چون از به راستی بودن علاقه ی خدا به خودم مطمئن هستم تا به حال شواهد زیادی به من نشان داده که حواسش به من هست فقط مطمئن نبوده ام که از سر علاقه بوده یا از سر دلسوزی دلسوزی و به خود می گویم: اما خوبی اش این ست که نوع دلسوزی ی خدا به تو فرق دارد با نوع دلسوزی آدم ها به تو مثل دلسوزی آن رفیق مهربان که لیلی او را مستر تکیلا می خواند و حالا هم اسمش روی صفحه ی تلفنم ظاهر شده چون با من تماس گرفته و تلفنم را واداشته که هی زوزه بکشد اما من جواب نمی دهم نه حوصله ی گپ زدن ندارم و شنیدن اینکه

: ما دلمان برای تو می سوزد سیا

تمام هیکل او در مقابلم شکل می گیرد. نفس نفس می زند و هی اطراف خود را نگاه می کند تا نکند زنی دختری از آن اطراف گذر کند و او نبیندش ، از تماشا پیش غافل بماند زنگ تلفن بالاخره قطع می شود

: می دانم

: یک شات دیگر می زنی ؟

: چرا نه ؟

می گوید: برای اینکه هنوز مجرد مانده ای. برای اینکه خانواده تشکیل نداده ای... لیمو؟

: بله لطفاً. چه مزه ای بهتر از این ؟

: بالاخره باید یک کسی را داشته باشی که به تو خیلی نزدیک باشد حتی نزدیک تر از دوست دختر. مثل من و زنم. می دانی چکار می کنیم ؟

: شب ها توی رختخواب ؟
 : بیشتر وقت ها هرکجا همه اش با هم حرف می زنیم سر هر
 موضوعی ساعت ها حرف می زنیم و سر آخر یا من به این نتیجه
 می رسم که او درست می گوید یا او به این نتیجه می رسد که من
 درست می گویم ولی دیگر مطمئنیم که درباره اش حرف زده ایم
 و خیالمان از این بابت راحت شده
 : پس شما با هم قرار گذاشته اید که یک بار او نتیجه بگیرد که تو
 درست می گویی و یک بار تو نتیجه می گیری که او درست
 می گوید. خب بازی جالبی ست
 : نه. ما فقط حرفش را می زنیم. بهترین راه درمان همین گفتگو
 تراپی ست. حرف زدن
 : و برای این گفتگو تراپی چه موضوعی بهتر از حرف زدن
 درباره ی زندگی ی دیگران. اشتباهات دیگران را برشمردن و
 اینکه طرف چه باید می کرد که برای زندگی اش خوب باشد و
 چه نباید می کرد و حالا چه باید بکند که نمی کند و... قضاوت ها
 و سرزنش کردن های کسی که حضور ندارد دور میز شام شما
 چه سرگرمی جالبی و چقدر هم کمک می کند به هضم غذا
 می پرسد: چی ؟
 : هیچی. بحث درباره ی ریدن بود
 : متوجه نمی شوم سیا
 : داشتم می گفتم به وقت ریدن اگر آدم پاها یش را بگذارد روی شانه
 های دیگران روده هایش بهتر خالی می شوند در ضمن شکم
 درد خودش را هم برای مدتی از یاد می برد
 : از کجا می پری به کجا ؟
 : خب تو می گفتی ، تو بگو
 : حرف تو را می زدیم می گفتیم تو حالا می توانستی زن و بچه
 داشته باشی و در مورد شغل هم باید مدیر یک آسایشگاه
 سالمندان می بودی و پول خوبی می ساختی
 : می توانستم. می ساختم

نتوانستم. نبودم. نساختم. و ناگهان در اتاق باز می شود و مرا از
 روی تختخواب می پراند
 پایین و در اتاق بسته می شود بدون اینکه کسی داخل یا خارج شده
 باشد غیر از خود من که از اتاق خارج شده ام
 : از عشق و علاقه ی زیاد ست. باورت می شود ؟
 : بله باورم می شود
 پرستار خندان می گوید: چمدانت سنگین ست
 غش غش می خندد و من صدای خنده ی او را در راهرو جا
 می گذارم و هل می خورم توی آسانسور و صورتم را می چسبانم
 به آینه
 : از عشق و علاقه ...
 بالاخره ساک را کشان کشان ، خود را به لیلی رسانده ام و نرسیده
 به او یک پیام لق می خورد و لیلی با نگاه تحقیرآمیز از بالا به
 پایین و بلعکس و راندازم می کند
 زنی که دخترش هنوز نزااییده همراه با زن کولی جلوی ما ظاهر
 می شوند
 : چه خوب شد که شما آزاد شدید و دارید به خانه می روید
 انگشت دستش را می گذارد زیر گلوی بچه ی ما و یک چیزهای
 بی معنی می گوید و سعی می کند مثلاً بچه را بخنداند. زن کولی
 هم فقط با لبخندش ما را نگاه می کند بعد چیزی به خاطرش
 می رسد از داخل خورجینش یک مُهره ی فیروزه ای رنگ در
 می آورد می دهد به لیلی و با کلمات جسته گریخته ی بی معنی
 می کوشد به لیلی بفهماند که این مُهره را بگذارد زیر سر بچه
 زن حرف های کولی را برای لیلی ترجمه می کند: به مدت هفت
 شب این مُهره را بگذار زیر سر بچه از شروع تاریکی تا شروع
 روشنی روز بعد ، برایش خوب ست ، خیلی خوب
 لیلی با یک دست بچه را به خود می چسباند و با دست دیگر مهره
 را می گیرد و راندازم می کند
 : برای چی خوب هست ؟
 : به بچه آرامش می دهد ، کابوس را از او دور می کند

می گویم: پس بیشتر به درد من می خورد این
اما انگار کسی حرف مرا نشنیده
لیلی می گوید: مگر کابوس به سراغ بچه هم می آید؟
: معلوم ست دخترم. همین بچه که در نظر ما هیچ نیست و فقط یک
نوزاد ست می دانی چقدر خواب می بیند و اگر حالش خوب
نباشد چقدر کابوس به سراغش می آید؟ اما این مهره به او کمک
می کند که فقط خواب های خوش و شیرین ببیند نه کابوس های بد
و با اشاره به زن کولی ادامه می دهد
: چیز خوبی به شما داد، بهترین مهره اش را. معلوم ست که مهر
شما به دل او نشسته
لیلی به من اشاره می کند که پولی به کولی بدهم. یک اسکناس
می گذارم توی دست او. کولی می خندد و به زن نگاه می کند یعنی
که درباره ی گرفتن پول از او اجازه می گیرد. زن چیزی به
زبان خودشان به او می گوید که یعنی پول را بگیرد. کولی
اسکناس را می گیرد و تشکر می کند
: می گوید برای پول نبود که آن را به شما داد
لیلی می گوید: بهر حال متشکرم
زن به لیلی می گوید: تو دختر خوبی هستی، خدا دوستت دارد
خواهش می کنم برای دختر من هم دعا بکن که زودتر بزاید
: نگران نباش. کار دختر تو هم به زودی راه می افتد
: همین امشب باید بزاید. مهره ها که این را می گویند
به زبان خودشان چیزی از کولی می پرسد و باز رو به لیلی
: بله
او مطمئن ست که همین امشب بچه می آید. دخترست اما خب چه
می شود کرد؟ دست من نبود که پسر بشود. خب این خواست
خدا بود. خدا خودش بهتر می داند کدام بچه را دختر بکند و کدام
را پسر. مهره ها می گویند بچه ی بعدی ی دخترم حتماً پسرست
: چه فرقی دارد؟
: من خودم چهار تا پسر زاییده ام. قدیم ها توی کشور ما بیشتر زن
ها پسر می زاییدند. خب بخاطر اینکه اینهمه مسمومیت غذایی

وجود نداشت. اما حالا نه تنها اینجا بلکه توی کشور ما هم
بیشتری ها دختر می زاینند که همه اش در اثر همین جنگ ست و
غذاهای فاسد
می گویم: ببخشید ما باید برویم
لیلی با تعجب نگاه می کند: پری آمد؟
زن به من می گوید: پس قدر زنت را بدان که هم خوب ست و هم
خوش شانس
دستی بر شانه ی کولی می زند و چیزی به او می گوید و با ما
خداحافظی می کنند و از در بیمارستان بیرون می روند
لیلی مهره را به من می دهد: این را یک کاریش بکن
مهره را می اندازم توی کیفم
پس از مدتی انتظار بالاخره پری را می بینیم که دم در بیمارستان
جلوی ماشین خود ایستاده و نگاهش به دنبال ما می گردد
می رویم
لیلی و بچه ی ما و پسر پری بر صندلی عقب نشسته اند و من
می نشینم بر صندلی جلو کنار پری
پری می گوید: خدا را شکر. چه خوب و راحت زاییدی. از بس که
بدنت سالم ست
یک دستش را از روی فرمان برمی دارد و انگشتانش در اطراف
به دنبال چیزی می گردند و نگاه گیج و کنجاکو من به دنبال
انگشتان او
: بزخم به تخته
اما تخته ای در اطراف نمی یابد. پس به ناچار تقه ای می زند
به روی داشبورد ماشین
پسر پری می پرسد: اسم بچه تان چیه؟
پری می گوید: می بینی علیرضا چقدر با هوش ست، چه سؤال
مهمی کرد؟ خب جواب بدهید. اسم این جناب تازه از راه
رسیده چه هست؟
و برای ماشین جلویی که ایستاده بوق می زند: ببخشید اما

می بینی که طرف چه الاغی ست. صاف و بی دلیل ایستاده وسط جاده

لیلی می گوید: هنوز اسم ندارد
علیرضا می گوید: اسمش را بگذارید بودا
همه سکوت می کنیم و مدت ها در سکوت می مانیم
تخمین زمان دیگر از اراده ی من خارج شده. یعنی نمی توانم بگویم
چه مدت ست مانده ایم در یک سکوت سنگین. اگر کمی خودم را
بطرف راننده خم کنم می توانم در آینه ی روبرو لیلی و علیرضا
را بر صندلی پشت ببینم

لیلی می پرسد: چرا بودا ؟
پری می خندد: به او گوش نده ، چرت می گوید
علیرضا می گوید: اگر خودش اجازه بدهد
: خود کی ؟
: خود بودا

پری محکم و کشیده فریاد می زند: علیرضا...
صدای جیغ ماشین های پلیس همه جا با من هست ، آژیرهایی که
لایه به لایه در داخل گوش هایم جا مانده اند و هرگاه یکی از آنها
اوج می گیرد زوزه کشان می گذرد تا نوبت آژیر بعدی برسد
لیلی می گوید: خب لابد پدر و مادر او بودایی هستند که این اسم را
روی بچه شان گذاشته اند اما ما مسلمان هستیم
می پرسم: جداً ؟

باز سکوت
پری می گوید: تو همینجا یک چرتی بزنی بلکه حالت جا بیاید
می پرسم: کی ، من ؟
پری می خندد: نخیر من
و در حالیکه سعی می کند از من دور باشد ، همچنان می خندد و
نگاهم می کند
علیرضا می گوید: اما او که پدر و مادر ندارد
: پس با کی زندگی می کند ؟

پری شتابان خود را می اندازد توی گفتگو: راستی علیرضا تو هم
 یک کمی استراحت بکن که بتوانی برنامه ی امشب تلویزیون را
 تماشا کنی. گمانم قرار هست توضیحات بیشتری درباره ی آن چند
 تا سیاره تازه کشف شده بدهند
 علیرضا می گوید: تازه کشف نشده
 پری می پرسد: اسمش چی بود ؟
 : تیرس چهار
 : من شنیدم که گفت از سیاره های داخل کهکشان نیست. هست
 علیرضا ؟
 : این بزرگترین سیاره ی خارجی ست که تا به حال شناخته شده
 : پس فاصله اش هم از زمین باید زیاد باشد
 : یک هزار و چهارصد و سی و پنج سال نوری از کره زمین
 فاصله دارد
 : آنوقت کره زمین چقدر از خورشید فاصله دارد ؟
 : یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر
 من می گویم: پس ما زیاد هم از خورشید دور نیستیم
 پری می خندد: دور نیستیم ؟ یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر می دانی
 یعنی چه ؟
 لیلی می گوید: نه
 پری می خندد: وقتی توی کهکشان آثار حیات پیدا شود آنوقت همه
 مان ناچاریم بفهمیم. همین الان یک چیزهایی در مریخ پیدا شده.
 مثلاً آب پیدا کرده اند
 می گویم: جداً ؟ آب ؟ همین آبی که می خوریم ؟
 : از علیرضا بپرس
 علیرضا می گوید: رسوب ها و شیارهای ناشی از جاری شدن دی
 اکسید کربن مایع
 پری می گوید: می بینی آقا سیا ؟ کم کم باید بزنیم برویم به مریخ
 علیرضا می گوید: ولی هنوز هیچ چیز قطعی نشده
 می گویم: هیچوقت هیچ چیز قطعی نمی شود در این دنیا و در
 کهکشان ها

علیرضا سکوت می کند و دیگر نمی خواهد در این باره حرف بزند
من از خودم با صدای درونم می پرسم: پس حالا کجاست این بودا
، در کدام سیاره ی این کهکشان ؟
پری تند و با سرزنش نگاهی به من می اندازد: لطفاً...
فکر نمی کردم او صدایم درون مرا بشنود
علیرضا می گوید: توی خانه ی ما
پری می گوید: چطورست اسم بچه را بگذاریم محمد رضا ؟
لیلی می گوید: و یا سهراب ؟
می پرسم: چطور شد این اسم به یاد ت آمد ؟
: قبلاً به آن فکر کرده ام
: به من نگفته بودی
: تو چیزی نپرسیده بودی
مکت می کند و باز می گوید: چطور؟ خوشت نمی آید از اسم
سهراب ؟
: برای من که فرق ندارد چون این بچه ی توست و هر اسمی که
دلت بخواهد می توانی روی او بگذاری
پری غش غش می خندد. لیلی خود را با او رفتن به بچه مشغول
نشان می دهد. بچه می خواهد گریه کند. سر می چرخانم می بینم
لیلی یکی از پستان های خود را تپانده توی دهن بچه
علیرضا می گوید: اگر بودا بمیرد من اسم او را می دهم به بچه ی
شما
: چرا بمیرد ؟
پری می گوید: چون دواهایی را که دکتر به او داده نمی خورد
علیرضا می گوید: تلخ ست
: تلخ نیست
: دواها او را خوب نمی کنند . اگر بمیرد حالش بهتر می شود
سر می گردانم تا علیرضا را ببینم. کله و صورتش شبیه یک بچه
روباه ست. پوستش زرد و دوتا گلوله آبی در عمق حدقه ی
چشما نش می گردند

لیلی از علیرضا می پرسد: تو دلت می خواهد بودا بمیرد یا زنده
بماند؟

: به خواستن یا نخواستن من نیست. او تصمیم گرفته بمیرد
لیلی دیگر علاقه ای به حرف های علیرضا نشان نمی دهد و ترجیح
می دهد با بچه ی خودش ور برود. من سرم را از کنار آینه کنار
می کشم و تکیه می دهم به پشتی صندلی و چشمانم را می بندم
و لای جیغ های ماشین پلیس می خوابم و در فرودگاه بیدار می شوم
می گویم: با من بمان لیلی، من عاشق تو هستم
لیلی پشت کرده به من می رود و می داند که صدای مرا می شنود
مادر زن رفیقم به لحن متظاهرانه و کشدار می گوید: اوه... من
خیلی متاسفم ...

رفیقم قهقهه می زند: از عشق و علاقه ی زیاد...

من گیلاس را به گیلاس او می زنم: به کیر خواهر زنت
لیلی همانطور که تند راه می رود سر می چرخاند بطرفم
: حرامزاده

بعد وارد دری می شود که او را به محل پرواز می رساند و بچه در
بغل گم می شود لابلای جمعیتی که شتاب دارند به هواپیما برسند
علیرضا می گوید: فقط خدا کند خودش را آتش نزند
یکهو ماشین می ایستد. پری با عصبانیت پا بر ترمز کوبیده و من از
خواب و از جای خود بیرون پریده ام و لیلی جیغ کشیده
: چی شد؟

پری به لحن گریان می گوید: علیرضا گفتم بس کن. خواهش
می کنم بس کن
و برمی گردد سوی لیلی: خیلی معذرت می خواهم لیلی جان
ببخش

: طوری نیست، نگران نباش

ماشینی پشت سرمان بوق می زند
پری می گوید: خواهش می کنم او را تحریک نکنید
لیلی می گوید: ما معذرت می خواهیم

پری در آینه با راننده ی عقبی حرف می زند: خیلی خب بیا برو
 انگار نوبرش را آورده مرتیکه ی الکی پولدار
 ماشین عقبی یک ماشین شیک گران قیمت ست می آید از کنار ما
 می گذرد راننده با خشم به ما نگاه می کند زنش که در حجاب
 کامل ست جلو نشسته و سه تا بچه های قد و نیم قد روی صندلی
 عقب همه شان سر برگردانده اند و ما را تماشا می کنند غیر از
 زن که خیره به روبروست و انگار از نگاه کردن به ما منع شده
 پری می کوشد عصبانیت خود را فروکش کند
 : سرت را تکیه بده به پشتی سعی کن کمی بخوابی عزیزم امروز
 خیلی خسته شدی
 و باز حرکت می کند
 می گویم: از بس که بازی کرده امروز
 و می خندم : ای ناقلا
 پری می گوید: از بس که هی از پله های ساختمان پایین رفته و بالا
 آمده
 علیرضا می گوید: بیست و یک مرتبه . بازی نبود
 : بازی بود
 : نبود
 : خیلی خوب نبود . حالا بخواب
 می گویم: اصلاً همگی بخوابیم
 لیلی می گوید: من که گفتم تو بخواب سیا
 : و من هم که خوابیده بودم
 پری سعی می کند بخندد: تو چی سیا ؟
 : من دارم می خوابم دیگر
 : منظورم این ست که تو به چه اسمی فکر کرده ای ؟
 : من ؟ من اصلاً فکر نکرده ام
 : لابد از همین امشب برای بچه تان پیانو می زنی که گوشش از
 شب اول با موسیقی آشنا شود
 می گویم: من که بلد نیستم بزدم. مگر لیلی بزند

لیلی می گوید: امشب نه. امشب مهمترین کار من این ست که حمام کنم

پری از من می پرسد: تو جداً بلد نیستی پیانو بزنی یا ما را فیلم کرده ای؟

: جداً بلد نیستم

: پس آن پیانو به آن گندگی در خانه ی تو چه می کند؟

: خاک می خورد

: و غیر از آن؟

: چند سال پیش از یکی یک پولی طلب داشتم ، طرف پول نداشت طلبش را پس بدهد گفت اگر می خواهی بیا این پیانو را بردار و من هم پیانو را آوردم بلکه بتوانم آن را به کسی بفروشم که تا به حال خریداری پیدا نشده

: و تا به حال یک شانس خوب برایت داشته و اینکه باعث شده تو با لیلی آشنا بشوی

: درست ست. همین پیانو بود که ما را با هم آشنا کرد

علیرضا می پرسد: شانس یعنی چی؟

پری می گوید: یعنی خوشبختی ، خوشحالی و خطاب به لیلی در آینه

: زیاد به او شیر نده حالش بهم می خورد

: پستانم را که از دهنش بیرون بکشم و غ می زند

: و غ بزند بهتر از این ست که استفراغ بکند

: آ.. دارد استفراغ می کند

: و غ ، ریق ، استفراغ . می بینی علیرضا؟

پری می گوید: سهراب هم اسم خوبی ست

لیلی می گوید: علیرضا خوابیده

: حالا که رسیدیم؟

توی آینه می بینم که لیلی با مهربانی به علیرضا نزدیک شده و دارد آرام دست او را لمس می کند و خیره شده به او انگار می خواهد چیزی بگوید اما دیگر دیر شده و ماشین ما به مقابل ساختمان رسیده

سو ، یکی از همسایه های من که زن پیر تنهایی ست ، با خوشحالی می آید بطرف ماشین ما اما تا مرا می بیند که دارم از ماشین پیاده می شوم نا امید برمی گردد

: سلام سو ، حالت خوب ست ؟

سو می گوید: دیدم یک زن پشت رُل نشسته خیال کردم خودشان هستند، هم از رنگ ماشین و هم از راننده که زن ست

از وقتی سو را می شناسم دخترش قرارست بیاید به دیدنش اما هنوز من ندیده ام که بیاید. می گوید دخترک با شوهر و بچه ها یش در منچسر زندگی می کند و به مادر گفته که در یکی از همین روزها در یکی از همین تعطیلات آخر هفته می آید و همراه با بچه ها یش دو روز پیش سو می ماند. از یک جمعه شب تا عصر یکشنبه

می پرسد: مگر امروز جمعه نیست ؟

هوا رو به تاریکی ست و من می خواهم بگویم امروز جمعه بود یعنی اینکه دیگر منتظر آمدن آنها نباش اما نمی گویم. اصلاً به من چه که او را نا امید کنم ؟ بگذارالکی دلش خوش باشد مثل انبوه مردمی که الکی دل خوش کرده اند به آمدن چیزی یا کسی که هرگز نخواهد آمد و خودشان هم می دانند که نخواهد آمد اما باز منتظر هستند چون خود انتظار را دوست دارند شاید می گویند لذتی که در انتظار هست در وصل نیست

: چرا سو. امروز هنوز جمعه ست

: اما انگار سیزدهم ماه ست. نیست ؟

: کاملاً درست ست

: پس ممکن ست امروز هم نیاید که روز سیزدهم ست

بقیه ی افراد هم از ماشین پری پیاده شده اند. بچه ی ما در بغل پری ست

: چی شده ؟

سو به علیرضا لبخند می زند

: هم سن نوه ی من ست

به پری می گویم: هیچی این سوست. همسایه ی من که منتظر آمدن دخترش ست و بطرف در ورودی ساختمان می رویم

: البته هزار سال هست که دخترش قرارست بیاید پری می گوید: بچه ها ی این دوره زمانه وفا ندارند توی آسانسور لیلی می گوید

: اما ما ایرانی ها اینطور نیستیم. به پدر و مادرمان بیشتر احترام می گذاریم

می پرسم: جداً؟

می داند دارم مسخره می کنم می گوید: منظورت چیه که اینطور می پرسی جداً؟

: منظورم این ست که نفس جنابعالی از جای گرمی برمی خیزد : بالاخره به آنها سر می زنیم اگر نتوانیم کمک مالی بکنیم اما توی این جامعه...

در آسانسور باز می شود. بچه ی ما هنوز توی بغل پری ست. لیلی به من اشاره می کند که زود بدوم در خانه را باز کنم. بوی ماندگی می زند زیر دماغ اما به روی خود نمی آورم

: بد نبود اگر که دستی هم به سر و روی خانه می کشیدی : چشم ، می کشم

پری می خندد: خوب ست بابا سخت نگیر و به بچه ی ما می گوید: خوش آمدی به خانه ی خودت آقا پسر بی نام

به اتاق خواب می روم. ساک لیلی و کیف خودم و هرچه در جیب و در دست دارم همانجا خالی می کنم می ریزم در اطراف بعد می روم پرده ها را پس می کشم

سو همچنان تکیه داده به نرده ها منتظر ست و داخل ماشین های پی را که عبور می کنند نگاه می کند و همچنان خیره می ماند به آن که رفته تا باز ماشین تازه ای از راه برسد

پری با یک لیوان آب از آشپزخانه می آید

: چه خوب که این چیز شما برقی ست نه گازی

: چیز ما ؟

پری لیوان آب را به علیرضا می دهد
: همین خوراک پزی منظورم ست ، کوکر، اجاق گازی که گازی
نیست ، شعله ندارد و بی خطرست ، مخصوصاً خوب ست
برای خانه هایی که بچه دارند
: اتفاقاً اصلاً خوب نیست چون حتی عرضه ندارد یک سیگار ناقابل
را روشن کند

علیرضا آب را خورده و لیوان را به پری پس می دهد و پری بر
می گردد به آشپزخانه
علیرضا می گوید: من هم از اجاق گازی خوشم می آید. اگر پیچ
آن را بچرخانی و فندک را نرنی که شعله بگیرد یک باد سرد
خیلی سرد از سوراخ های آن بیرون می آید و یک بوی خیلی
خوش ، خیلی خوش

لیلی می گوید: آ.. چه چیزهایی می گویی تو علیرضا ؟
پری برگشته به مسخره می گوید: گفتم که این بچه اصلاً حالش
خوش نیست
و می خندد

: خب حالا کمی استراحت کن عزیزم. وقت سخنرانی تمام شد
می گویم: کاش می شد چیز ما را با چیز شما عوض کرد
لیلی می گوید: می بینی که بچه ی ما حالش خراب ترست
هر دو می خندند

بعد غذای مختصری می خوریم
: پس علیرضا چی ؟

: او شامش را خورده

علیرضا چشم ها یش را بسته و دست ها یش را گذاشته روی سینه
لیلی می گوید: مردم به دنبال امنیت هستند و این آقا به دنبال خطر
: فقط به خاطر روشن کردن سیگار

پری می گوید: خب حالا دیگر وقت آموزش ست نه وقت بحث
درباره چیزهای متفرقه
می پرسم: آموزش چی ؟

می خندد. بچه را از روی کاناپه برمی دارد و به لیلی اشاره می کند که با او برود

: آموزش کون شویی و کهنه عوض کردن
هر دو خوشحال می روند بطرف حمام
من آخرین جرعه ی مشروب توی بطری ام را سر می کشم و به خودم می گویم

: دیگر بس ست
علیرضا که همچنان در میل لمیده چشمان آبی رنگش را باز می کند: چی گفتی ؟

: گفتم بس ست
: چی بس ست ؟

: هیچی همینطور با خودم حرف می زدم. می دانی که من کمی قاتی دارم

: چون می ترسی مست بشوی و دعوا راه بیندازی مثل خاله ژانت ؟
ژانت دوست دختر پری ست. با هم زندگی نمی کنند اما ظاهراً بیشتر اوقات با هم هستند در خانه ی پری

: مگر خاله ژانت مست می کند و دعوا راه می اندازد ؟
علیرضا نگاهی به سوی حمام می اندازد بعد آرام می پرسد

: چطورست که بعضی ها پدر دارند مثل بچه ی شما و بعضی پدر ندارند مثل من ؟

: این را باید از مامان پری بپرسی

: مامان پری می گوید پدرها خوب نیستند. می گوید هیچ کاری برای بچه ها نمی کنند. می گوید همه شان تنبل هستند و همه اش می خوابند و من باید خوشحال باشم که پدر ندارم. می گوید

فرض کنم که خاله ژانت پدر من ست اما خاله ژانت زن ست پدر باید مرد باشد

: اتفاقاً به خاله ژانت می آید که پدر باشد

خیره نگاهم می کند با یک مکث طولانی: به خاطر بازوهای کلفتش ؟

: خب دیگر پدر به این قوی هیکلی داری باید خوشحال باشی

: اما او دارد دنبال یک شوهر مرد برای خودش می گردد
 : جداً؟ کجا؟
 : توی اینترنت
 پری می آید با آستین های بالا زده و دست های خیس به دنبال
 کیف خود می گردد
 : شما دارید در باره چی حرف می زنید؟
 : درباره خاله ژانت که دارد به دنبال یک شوهر مرد برای
 خودش می گردد
 صورت پری دگرگون می شود، دلش نمی خواست این را بشنود. با
 عصبانیت کیف خود را برمی دارد
 : علیرضا چند بار بگویم این مزخرفات را تکرار نکن
 : اما خاله ژانت این را به خود تو هم گفته ، نگفته ؟
 پری رو می کند به من
 : به حرفش گوش نده ، چرت و پرت می گوید
 : چرت نمی گویم
 : او فقط برای خنده این کار را می کند. با مردها قرار می گذارد
 توی یک رستوران ، می رود یک شام مفصل می خورد به خرج
 آنها و بعد هم تنهایی برمی گردد خانه و به ریش آنها می خندد.
 همین و بس
 : درست ست. و بعضی شب ها هم توی تنهایی گریه می کند
 پری می کوشد حرف را عوض کند
 : من و پری بالاخره برای اسم بچه به یک نتیجه ی خوب رسیدیم
 انتظار دارد من و یا علیرضا بپرسیم چه اسمی اما ما نمی پرسیم و
 خود او ادامه می دهد
 : امید. چطورست ؟
 می گویم: اسم خیلی خوبی ست
 پری به علیرضا می گوید: تو چی؟ تو هم از این اسم خوشت
 می آید؟
 : بله خوشم می آید
 پری خم می شود سر علیرضا را می بوسد

: حالا بگیر استراحت کن عزیز دلم. کار من دارد تمام می شود و
 تا چند دقیقه دیگر به خانه خودمان می رویم. خاله ژانت هم خیلی
 خیلی انسان خوب و شریفی ست که تو را هم خیلی دوست دارد.
 بعدها در آینده
 می فهمی که چه نقش مهمی در زندگی ی ما داشته
 انگار دارد این اطلاعات را به من می رساند
 علیرضا به من می گوید: فال هم می گیرد. هم قهوه هم ورق
 : چه خب. من عاشق این هستم که فالم را بگیرند
 : بیا به خانه ما تا فال تو را هم بگیرد
 و به پری می گوید: آقا سیا کی به خانه ی ما بیاید که خاله ژانت فال
 او را بگیرد؟
 پری در حالیکه می خواهد برود: خیلی زود
 و رو می کند به من آهسته: خواهش می کنم تو هم او را تحریک
 نکن لطفاً
 برمی گردد می رود به حمام. مدتی بعد صدای بیرون آمدن پری و
 لیلی از حمام شنیده
 می شود. به اتاق خواب می روند
 می گویم: اینطور که پیداست تو باید سعی کنی خاله ژانت را دوست
 داشته باشی
 : دوستش دارم. نه اینکه بد باشد اما اگر اینقدر از بودا متنفر
 نبود... می گوید اصلاً همچین موجودی وجود ندارد می گوید من
 دروغگو هستم. من دوستش دارم. نه اینکه بد باشد اما اگر هی
 به مامان پری فشار نمی آورد که مرا ببرد پیش روانشنا س
 سکوت
 صدای حرف زدن لیلی و پری از اتاق خواب می آید. نمی دانم چه
 می گویند که اینهمه خنده دارست و می خندند. به آنها حسادت
 می کنم که اینقدر خوشحالند
 علیرضا می گوید: بچه ها توی مدرسه پرسیدند اسم پدرم چیه. من
 گفتم ژانت. به آنها گفتم که پدر من یک زن ست. آنها خندیدند گفتند
 پس پدر تو از آن پدرهایی ست که کیر ندارند. من این را به

مامان پری و خاله ژانت گفتم. خاله ژانت عصبانی شد به مامان
 پری گفت که مرا تنبیه کند بعد مرا انداختند توی حمام و یک
 ساعت آنجا ماندم
 در خواب و بیداری می گویم: حرف خوبی نزدی خب
 : پدر تو چی ؟
 : چی ؟
 : پدر تو کیر دارد ؟
 می گویم: اما ایکاش نداشت. اصلاً ایکاش هیچ کیری در جهان
 وجود نداشت
 باز فرو می رود توی مبل و تا مدتی در سکوت می مانیم
 دوباره صدای غش غش خنده ی لیلی و پری می آید. بی اعتنا به
 علیرضا پا می شوم می روم و در اتاق خواب را می زوم
 : بیا تو
 فقط سر می کشم به داخل. هردو روی تختخواب من ، بالای سر
 بچه نشسته اند
 : به چی می خندید شما ؟
 پری می گوید: به چیز رفیق تو
 : چی شده چیز رفیق من ؟
 : هیچی
 و به لیلی می گوید: تو بهش بگو
 لیلی می گوید: من چیزی نگفتم. زن خودش گفت
 : چی گفت زن رفیق من ؟
 : منظورش چیز مستر تکیلاست
 : می دانم منظورش چیه. اما نمی دانم چه اتفاقی افتاده برای آن
 چیزش که او یعنی خودش اینهمه به آن می بالد
 : یعنی شما مردها وقتی مردانه دور هم جمع می شوید همه اش
 در باره ی چیز خودتان برای همدیگر می گویید که چقدر بزرگ
 ست و چقدر کوچک ؟
 : نمی گویم چقدر کوچک
 : و او یعنی رفیقت به چیز خودش می بالد ؟

: اما فعلاً به نظر می‌رسد که راز اصلی در مُشت شماست. خب بگوئید

: اصلاً هیچی بابا برگرد برو پیش علیرضا

: در باره ی رفیق خوب مهربان من که آنهمه از شما پذیرائی کرد و درباره آن چیزش حرف می‌زنید آنوقت من نباید بفهمم؟

پری می‌گوید: زنش چیزهای خنده دار به لیلی گفته. گفته که چیز شوهرش کوچک ست

: بهر حال او با همین چیزش بزرگ یا کوچک توانسته دوتا بچه بکارد توی شکم زنش

: بچه درست کردن که ربطی به بزرگی و کوچکی ی چیز مرد ندارد

: ندارد؟

: جالب ست که مردها اینقدر به این چیزشان می‌نازند اما هیچ اطلاعاتی درباره کار بُرد داشتن یا کار بُرد نداشتن آن ندارند

پری می‌خندد و با تحکم مسخره ای می‌گوید

: و خدا انسان را از یک لخته آفرید

لیلی می‌گوید: این هم جواب شما آقای خداشنا س

درست می‌گویند. منطق آنها قوی ترست. خود پری علیرضا یش را از یک لخته ی یخزده دارد. می‌خواهم بگویم فهمیدم که لیلی می‌پرسد: فهمیدی؟

از تاریکی ی افکار خودم بیرون پریده ام: بله فهمیدم و چقدر ترسناک ست

: تو مستی. برو. برو بنشین پیش علیرضا تا ما هم بیاییم

پری می‌گوید: ما که باید زود برویم. ژانت حالش خوش نیست

بعد به من می‌گوید: اگر از نزدیک با او آشنا بشوی عاشق او می‌شوی مطمئنم. از بس که مهربان ست و دلسوز دیگران و قلبش...

: می‌دانم. پس من رفتم. کاری هست که انجام بدهم؟

: در اتاق خواب را پشت سرت ببند. آرام

در اتاق خواب را آرام می بندم و در راهم بسوی اتاق نشیمن
فکر می کنم به رابطه ی مادری ی پری و علیرضا. پری او را
از بانک اسپرم گرفته یعنی وقتی که علیرضا فقط یک
مقداری اسپرم بوده او را کاشته اند توی رحم پری و به او
گفته اند که یک مرد تنیس باز یونانی این را به این بانک هدیه
داده که پس از دو سال ماندن در یخچال بالاخره نصیب آدم
خوش شانسی چون پری شده ست
علیرضا خاموش لمیده در مبل فقط نگاه می کند به رفت و آمد من
که می نشینم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. سکوت و دیگر
هیچ. صدای خنده ی لیلی و پری مدتی ست قطع شده بعد می آیند
و در اتاق خواب را پشت سرشان می بندند
لیلی دارد گریه می کند

: چی شده ؟

: ماجرای گل را برای پری می گفتم
از روی میز چند تا دستمال کاغذی بر می دارد و اشک هایش را
پاک می کند
پری می گوید: خب علیرضا ، ماموریت ما تمام شد باید بزیم به
چاک برویم

لیلی می پرسد: چرا امشب همین جا نمی ما نید ؟

: نه. باید برویم. هزارتا کار داریم. اگر کمی پیانو برایمان می زدی
شاید چند دقیقه ای می ماندیم اما می گویی نمی توانی
: انگشت هام اصلاً جان ندارند

: می دانم

: اما قول می دهم یکشنبه شب سعی می کنم

: همان آهنگ شوپن را برابم بزن

من هم آن را دوست دارم با اینکه نمی دانم چی به چی هست از

شنیدنش لذت می برم

: باشد. یکشنبه

: ما هم یکشنبه شب سری به اینجا می زیم. هم برای دیدار

دوباره ی بچه و هم برای شنیدن شوپن

مثل هر وقت دیگر که تا حرف کتاب و موسیقی و این جور حرف
 های هنری می شود من از دور بازی پرت می شوم بیرون و
 حالا هم پرت شده ام بیرون ولی مست که هستم خودم را یکجوری
 می کشم توی دور بازی با گفتن یک چیز جالب. به نظر خودم
 جالب. مثل حالا که مستانه به پری نزدیک می شوم و می گویم
 : و تو پری جان مهربان هوشیار
 با لبخند نگاهم می کند و منتظرست ادامه بدهم و من ادامه می دهم
 : بدون دخالت دست یک مرد و بدون اینکه مردی را از آن نوک
 فله پرت کنی توی یک دره ی سیاه ، به مقصد خودت رسیدی
 و کار خودت را کردی
 خودم غش غش می خندم. بقیه در سکوت فقط نگاهم می کنند. فکر
 می کنم نکند منظور مرا دریافت نکرده اند. شاید لازم ست در
 همان حال شوخی یک توضیحی هم بدهم
 پری تند و با مهارت می پرد وسط و حرف را عوض می کند
 : در ضمن من و علیرضا روز یکشنبه دوربین می آوریم که با
 بچه عکس بگیریم. علیرضا دوربین خوبی دارد و خیلی هم
 خوب بلد هست از آن استفاده کند. مگر نه علیرضا ؟
 علیرضا از لیلی می پرسد: اجازه هست من از بچه عکس بگیرم ؟
 : البته پسرم حتماً
 : خب پس اولین دوست بچه ی شما علیرضا ست. مطمئنم دوستان
 خوبی خواهند بود
 : من هم مطمئنم
 پری لیلی را می بوسد. لیلی علیرضا را می بوسد. بطرف در
 خروجی می روند و وقتی از خانه پا می گذارند بیرون پری پاکت
 سیگارش را از کیفش در می آورد. هوس کشیدن سیگار بد جور
 به جان من افتاده. در این سه ماه که لیلی اینجا ست همیشه برای
 کشیدن سیگار رفته ام توی بالکن ته راهرو. حالا هم باید همین
 کار را بکنم
 لیلی می گوید: چقدر مهربان ست این پری. نیست ؟
 : اوه چرا خیلی

از پنجره به خیابان نگاه می کند
: سو از آمدن دخترش نا امید شده برگشته به خانه ی خود ش
از کنار پنجره می آید
: و حالا نوبت به حمام کردن من ست. بدنم بوی جهنم می دهد
: بوی جهنم
: بوی خون
می نشیند روی کاناپه: باید کمی استراحت کنم حالم برگردد سر جا
دراز می کشد و سرش را بر دامن من می گذارد: خب داشتی به من
می گفتی که چه نقشه ای توی سر داری
: اینکه بروم به با لکن و یک سیگار گردن کلفت دود کنم
: و در آنجا فکر کنی به...
: به هیچ. دقیقاً به هیچ
: چرا به اسم بچه فکر نمی کنی ؟
نه ، انگار نمی شود با او رو راست بود. اینطور که پیداست هی
نظرش عوض می شود، هی ساز جور به جور می زند
یکی دیگر از دلایل بعضی زن ها برای نگه داشتن بچه به نظر من
این ست که مرد را مجبور کنند با آنها بماند و در ضمن بشود
مرد خانه و خلاصه در مُشت آنان باشد. اما من می دانم که
لیلی نمی خواهد مرا نگه دارد نمی خواهد چون اصولاً از مرد
یک درک دیگر دارد. او معیارهای متفاوتی برای مردانگی دارد
که اصلاً با قد و اندازه ی من جور در نمی آید. پس انگیزه ی این
مادر قحبه از حفظ این موجود شوم چیست ؟
: من خیال کردم تو به اندازه ی کافی به اسم بچه فکر کرده ای
: پس با امید موافقی ؟
: موافقم
: یا چون فکر می کنی هیچ امیدی برای این دنیا نیست پس این هم
اسم مناسبی برای بچه ی ما نیست. ها ؟ نیست
: من نگفتم امیدی برای این دنیا نیست
: نگفتی ؟
: گفتم امیدی هست اما برای من نیست

: یعنی چی ؟
 : یعنی اینکه انسان با امید به این دنیا می آید و اگر دین دار باشد و
 پرهیزکار، با یک امید قوی تر هم در دل از این دنیا می رود
 : امید به چی ؟
 : به یک دنیای بهتر. به بهشت
 : پس خوش به حال تو که دین داری
 : من فقط خدا را دارم دین ندارم. پرهیزکار هم نیستم
 : خدا شناسی بدون دین و بدون پرهیزکاری. مگر می شود ؟
 : خدا مال همه ست. چه آنها که دین دارند و پرهیزکارند و چه آنها
 که نه دین دارند و نه پرهیزکاری. حتی خدا مال کسانی ست که
 او را قبول ندارند
 : پس خدا برای من هم هست ؟
 : بدون شک
 : بهتر نیست یک دوش بگیری ؟ زیر بغلت بدجور بو می دهد
 : باشد. فکر خوبی ست. اول دوش می گیرم
 : و دوم ؟
 : می روم توی بالکن و دود کشم را به راه می اندازم
 می گوید: تو اشکال کارت این ست که نخوانده ملا شده ای
 : منظورت ست کتاب ست ؟
 : هرچیزی. تا نخوانی که نمی توانی از امور این دنیا با خبر شوی
 : تو و پری بجای من هم کتاب خوانده اید
 : مسخره می کنی ؟
 : نه. جدی می گویم. پیداست خیلی کتاب خوانده اید
 : پری که حداقل هفته ای یک کتاب می خواند چون یک عضو
 کلاب کتابخوانی ست. هم کتاب را می خوانند و هم درباره ی آن
 حرف می زنند
 می گویم: و می بینی که همین کتابخوانی چقدر زندگی او را آرام و
 بروفق مراد او کرده
 می گوید: نخیر. تو مست کرده ای امشب افتاده ای به متلک گفتن
 پاشو تا زودست دوشت را گیر که بالکن در انتظار توست

زیر شُرهِ های آبِ حالم بهترست. حس آرامش و حس پرواز... هیچ
مُشکلی در زندگی ام نیست نبوده ست و از هیچکس و هیچ چیز
نمی ترسم فقط باید بتوانم نقش خود را در دادگاه خوب بازی
کنم نقشی که خودم نام آن را نقش عشق گذاشته ام
با همین فکر مدتی زیر دوش می مانم
بعد از خشک کردن تنم متوجه می شوم که یک قطره آب توی
گوشتم جا مانده که هرچه سعی می کنم از شرش خلاص شوم
نمی شود. هرچه بالا و پایین می پریم بلکه از توی گوش بیرونش
بفرستم ، مقاوم تر از این ست که به اراده ی من بیرون فرستاده
شود. از پنبه ی گوش پاک کن هم کاری ساخته نیست. تا ببینم
بعدها چه می شود با آن کرد فعلاً اتفاق مهم تری در مقابلم
در جریان ست

: باز چی شده لیلی. داری گریه می کنی ؟

: این بچه واقعاً یک چیزی ش هست. باید فکری به حالش بشود
هرچه زود تر

می ترسم و می خواهم به اتاق خواب بدوم به آنجا که بچه ی من
خوابیده

: چی شده بچه ؟ نمی فهمم صدایی از او نیست

: بچه ی خودمان را نمی گویم

: پس...

: علیرضا

و در حال پاک کردن اشک ها ادامه می دهد: تلفن زدم از پری
تشکر کنم بخاطر زحماتش. شنیدم داشت گریه می کرد
نمی خواست به من بگوید چه شده. نمی خواست ما را ناراحت
بکند اما من اینقدر اصرار کردم تا گفت که وقتی به خانه رسیده اند
یکهو علیرضا جیغ کشیده و گفته که بودا خودش را کُشته

: با چی ؟

: با قرص های آرام بخش ژانت

: قرص های آرام بخش ژانت در خانه ی پری چه می کند ؟

: بالاخره آنها با هم هستند. ژانت قرص ها را گذاشته توی حمام برای شب هایی که در خانه ی پری می ماند. بدون آنها خوابش نمی برد

: و بودا خان همه را انداخته بالا

: بودا خان دیگر کیه ؟

: همین بچه ای که مُرده دیگر

: بودا یک موجود خیا لی ست ساخته ی ذهن خود علیرضا

: اگر خیا لی ست پس چطور توانسته آنها قرص را بالا بیندازد ؟

: واه که تو چقدر خنگی

: خب خنگم و خودم هم این را می دانم. پس لطفاً تو حا لی م کن که موضوع چیه ؟

: فعلاً پری تلفن زده به بخش اورژانس که بیا یند ببینند موضوع چیه

: موضوع ؟

: موضوع قرص ها دیگر. باید ببینند قرص ها چه شده

: یعنی ممکن ست خود علیرضا...

: هنوز چیزی مشخص نیست. تا یک ساعت دیگر باز تماس می گیرم ببینم چی شد

: خب از همه اینها گذشته تو باید بروی حمام و یک وان درست و حسابی بگیری. من هم وان را خوب شستم با دواهای جور به جور، آماده برای وصال مطبوع

: اول باید ببینم پری در چه حال ست

: گفתי که یک ساعت دیگر باید تماس بگیری

: بیا اینجا بنشین تا موها یت را خشک کنم

می نشینم روی زمین کنار کاناپه پشت به او. سرم میان پاهای اوست و او به آرامی موهایم را با حوله خشک می کند در سکوت کامل... بعد

می پرسم: خب حالا می خواهی چکار کنی ؟

می گوید: اول باید بروم توالت بعد بیایم کمی از آن خربزه که قولش را داده بودی بخورم

پا می شود و می رود و من به آشپزخانه می روم و چاقوی بزرگ را برمی دارم. خربزه داخل یخچال نیست. در اتاق نشیمن هم نیست. دیشب که آن را به خانه آوردم کجا گذاشتمش؟
به اتاق خواب می روم. بچه با مشت های گره کرده رو به سقف خوابیده با چشمان بسته و صدای خر و خر رفت و آمد نفسها پیش در سوراخ های گشاد دماغش شنیده می شود. در چهره او نشانی از آرامش نیست برعکس یک پارچه غیض ست و گرفتگی شاید دارد زور می زند شاید دارد می ریند. سرم را جلوتر می برم که ناگهان صدای جیغ لیلی می پیچد

: چی شد؟

: چکار می کنی توی اتاق خواب با این چاقوی به این بزرگی؟

: چاقوی آشپزخانه ست

: خب اینجا چه می کند؟

: کی؟

: تو؟ با این چاقو؟

: من دارم به دنبال خربزه می گردم و این چاقو هم قرارست آن را

پاره کند

: اینجا توی اتاق خواب بالای سر بچه؟

: یادم نیست کجا گذاشتمش

: برو برو بیرون از اتاق

: پس خربزه...

: اول برو بیرون که من خیالم راحت شود

: دست بر سینه ی خود نهاده

: می گویم: باشد. نگران نشو

: می گوید: نگران شدم

: پیداش می شود بالاخره

: زیر میز توی اتاق نشیمن ست

: آها، گل گفتی، درست ست

: از زیر نگاه ترسیده او و یا بهترست بگویم از زیر نگاه

متظاهرترسیده ی او از اتاق خواب به اتاق نشیمن می روم و

خریزه را برمی دارم و قاچ می کنم و جلویش می گذارم و او شروع می کند به خوردن

: خریزه ی مشهد بهترین خریزه در جهان ست. قبول داری؟ مزه ش که به دهن می رسد آدم حس می کند توی ایران ست

می گویم: شکم پرستی و وطن پرستی رابطه ی مستقیمی با هم دارند

: یعنی چی؟

گاز می زند و پیش از اینکه من جواب بدهم باز می پرسد

: از فروشگاه ایرانی خریدی درست ست؟ خدا پدر آنها را بیامزد

: بهترین نشانه های وطن در غربت همینها هستند

: با وجود اینکه فروشگاه و رستورانهای وطنی، آدم احساس غربت نمی کند

: اصلاً رفتن به این چلوکبابی ها یک اقدام وطن پرستانه هم ست

: این روزها که توی خود ایران هم مردم رستورانی شده اند

: بله. هرکس هم به وطن می رود و برمی گردد از همین حرف ها می زند. از بزرگی سیخ های کباب. از بخور بخور مردم. از اینکه زن ها اینقدر سکسی شده اند که روسری شان را تا وسط فرق سرشان بالا می کشند. دخترها همینطور دارند دماغ هایشان را عمل می کنند و پاچه ی شلوارشان اینقدر بالا ست که قوزک پایشان بیرون افتاده

می پرسد: واقعاً اینطورست؟

: حتماً همینطورست

: از کجا می دانی؟ تو که سال هاست به آنجا نرفته ای

می گویم: اینها را آنهایی می گویند که به ایران رفت و آمد می کنند

می گوید: من که این حرف ها را نه می فهمم و نه علاقه ای دارم که بفهمم

: نه؟

: معلوم ست که نه

: چرا؟

: مسخره ست

: چطور ؟
 می گوید: مسافرت کردن آنها بی که تا دیروز به عنوان پناهندگان
 سیاسی در اروپا اقامت داشته اند و امروز دو ملیتی و دو
 پاسپورتی شده اند، به خاک وطن، تبدیل شده به یک درام کمدی
 : منظورت این ست که ایرادی دارد ؟
 می گوید: ایرادی نداشت اگر می رفتند سری به خانه و دوستان
 می زدند و همین. اما ایراد دارد وقتی که به این افتخار می کنند و
 می خواهند تبدیلتش کنند به یک فضیلت روحانی
 : نباید به وطن خود افتخار بکنند ؟ پس به چه چیز باید افتخار کرد ؟
 می گوید: خیلی تشنه ی این هستی که به چیزی افتخار بکنی
 و یک طوری به من نگاه می کند که بگوید: اما تو اینقدر از موضوع
 پرت هستی که توضیح دادن برایت گلی در دسر دارد و من حالا
 حوصله ندارم
 می گویم: من هم دو ملیتی هستم. دو پاسپورتی هستم. اما وطن
 اصلی ام آنجا ست
 : خوش به سعادت تو
 : ایرانی ها همه همینطورند. وطن پرستند
 می گوید: همه نه. فقط کسانی مثل تو. که می روید برای سه هفته
 بعد با چنان پُزی برمی گردید که انگار از زیارت مکه برگشته اید
 : خدا از دهنش بشنود
 : که چی ؟
 : که بهار امسال من هم در زیارت مکه باشم
 : تو هم به زودی می روی. غصه نخور
 : خب تنها خاک آشنا خاک آنجا ست. زادگاه ست
 می گوید: مثل همان دوست مسخره ی خود تو با زن مسخره ترش
 که در آن میهمانی همه اش از خوبی های بودن در ایران می
 گفتند اما معلوم نیست خودشان اینجا چه می کنند و چرا نمی روند
 همانجا زندگی کنند
 : چرا؟

: البته خب تقریباً می شود حدس زد که دلیل بعضی ها همان حس ترسی ست که این خانم ها و آقایان وطن پرست سعی می کنند پنهان نش کنند

: ترس ؟

می گوید: حس اینکه در هر کجا و هر مکان ممکن ست کسی در حال ضبط کردن صدای تو باشد که خطری برای سفر بعدی ات درست کند. اگر ناگهان به هنگام ورود به فرودگاه تهران ماموران امنیتی جلوت را بگیرند و تو را به اتاقی ببرند و دکمه ی ضبط صوتی را بزنند و بگویند خواهر یا برادر، آیا این صدای خود شما نیست که دارید بد می گویند پشت سرمام وطن ؟ می گویم: خب من به آنها حق می دهم. بالاخره باید احتیاط کرد احتیاط شرط عقل ست

می گوید: پس لطفاً تلویزیون را روشن کن به دنبال وسیله ی کنترل تلویزیون می گردم : خود تو هم سال ها ست به ایران نرفته ای : اما احمق که نیستم. هم اخبار را می خوانم و هم دقیق گوش می دهم به آنها که هر ساله سفر می کنند به آنجا : خب تو باید گوش بدهی ببینی آنها چه می گویند از آنجا ، نه اینکه به قضاوت خودت اینقدر مطمئن باشی : من به آنها گوش می دهم اما جمله های نوشته بر خط سفید را می خوانم. چیزی را از آنها می شنوم که آنها سعی می کنند پنهانش کنند و نگویند : داری سعی می کنی نظر مرا در مورد بازگشت به وطن عوض کنی ؟

می گوید: به من چه که نظر تو و یا هرکس دیگر را عوض کنم ؟ من فقط واقعیتی را می گویم که خودم حس می کنم. واقعیتی که زیر اینهمه دروغ و خود گول زنی مخفی شده. یعنی مخفی اش کرده اند فقط برای اینکه آدم ها اینقدر دل و جرات ندارند که عیان نش کنند حتی برای خود خودشان به موقع تنهایی و بجای آن به خودشان می قبولانند که مثلاً هوادار یک چیزهای واهی

باشوند مثلاً می شوند هوادار گروه چندم خرداد یا مثلاً گروه
مشارکت با چی... و از این عنوانین بی معنی... کتابخوانده ها و
روشنفکرها هم می شوند هواداران فیلم های صادراتی وطنی، و
خودشان را می چسبانند به سینما که هم بی آزارست و خطری
برایشان درست نمی کند، و هم اینکه پُر و ژستش درفستیوالهای
جهانی قشنگ ست

من حرفی نمی زنم. سعی می کنم یادم برود که او چه گفته. نباید
بگذارم ذهنم به دام حرف های او بیفتد. نه. من اصلاً مستم و این
حرف ها را نمی فهمم

می گویم: حرف های خود تو بی معنی ترست
می گوید: خب اشکالی ندارد که هرکس بخواهد یک بند نافی برای
خودش با خاک وطن جور کند. ولی نه به بهانه های مسخره ای
مثل استقبال از موج دماغ عمل کردن جوان ها که به عنوان
یک عمل انقلابی ی ضد رژیم علم شده. و یا اینکه خانم ها
موهایشان را رنگ و وارنگ می کنند و اغلب هم بور بور و
اسمش را می گذارند دهن کجی به رژیم
می پرسم: تو راستی راستی از اوضاع آنجا با اطلاعی یا این
چیزها را از خودت در می آوری به خورد من می دهی؟
چرا خیال می کنی از خودم درمی آورم؟

: آخر معمولاً زن های ایرانی توی نخ این چیزها نیستند
: تو که مرد ایرانی هستی. تو چرا توی نخ این چیزها نیستی؟
: من اوضاعم فرق می کند
: چه فرقی؟

: من اصولاً توی نخ هیچ چیز جدی نیستم
: اما زن ها هستند
: نمی دانستم
: خب اینهم یکی دیگر از اشتباهات مردهای ایرانی درباره
زن های ایرانی
: ببخشید
: تلویزیون چی شد؟

دکمه‌ی سبز را فشار می‌دهم. بر صفحه‌ی تلویزیون مراسم تدفین سه تا سرباز که در عراق کشته شده اند ظاهر می‌شود. سه تا تابوت پیچیده لای پرچم امریکا از مقابل صف سربازهای دیگر عبور داده می‌شود

: عوضش کن

در کانال دیگر فیلی در حال زاییدن ست

: عوض کن

یک جنایتکار تیر خورده در یک فیلم امریکایی در حال مُردن ست و در کانال دیگر مردی با خوشحالی بی دلیل وضع هوای فردا را تشریح می‌کند که مثل هوای امروز خواهد بود همچنان پُراز رطوبت و شرجی بدون ذره ای آفتاب خدا را شکر که اینطور خواهد بود وگرنه من خیلی دلم می‌سوخت اگر هوا خوب بود و من ناچار بودم زیر سقف در بسته باشم بمانم تا... کی؟

لیلی بلند می‌شود: انگار پایم خوابش برده

چند تا تکه می‌زند به ران‌هایش و آرام قدم برمی‌دارد بطرف پنجره. انبوه بالکن‌های ساختمان بلند روبرویی پیداست. لباس‌ها و پارچه‌های رنگارنگ آویخته در بالکن‌ها، ملافه‌ها و پارچه‌های سفید، بچه‌ها همه جا هستند و آثار ریدن آنها که همین پارچه‌های سفید اند در بالاترین نقطه‌ی دید ما در احتزازند پارچه‌های سفید با شوره‌های زردی که از این فاصله دیده نمی‌شوند اما هستند همیشه هستند

تصویری از پدر و مادر دختر بچه‌ی گمشده در پرتقال در یک

گفتگوی مطبوعاتی و خبرنگاری می‌گوید که بعضی‌ها

فکر می‌کنند خود شما در گم شدن بچه‌تان دست داشته‌اید

پدر بچه این اتهام را رد می‌کند و مادر بچه گریه می‌کند و لیلی

گریه می‌کند و من می‌خندم با صدای بلند. لیلی نگاهم می‌کند

انگار به یک بیمار روانی نگاه می‌کند. من می‌روم می‌شاشم

و برمی‌گردم

: خب حالا وقت رفتن من به بالکن ست

با صدایی که نه تنها خودش بلکه من هم خیال کنم که او گریه کرده می گوید: باشد برو

تلفنم را برمی دارم و از خانه بیرون می روم. سیگارم را روشن می کنم و از زیر نور شیری رنگ راهرو به بالکن می رسم همسایه آخری تنها کسی ست که لباس های خود و دختر بچه اش را در این بالکن همگانی پهن می کند. زن لباس زیرش را طوری آویخته انگار خودش هم در همان حال در آن ایستاده ست شق و رق. بادی نیست که تکان تکانش بدهد. دودهایم را به هوا می فرستم چقدر دلم برای تماشای ستاره تنگ شده اما در آسمان هیچ نیست به جز یک رنگ آبی سوخته مثل یک سینی مسی سوخته ی باقی مانده از یک آتش سوزی

باید زود برگردم و وان را برای لیلی پُر و آماده کنم بی اختیار تن لخت او را می بینم. دوستش دارم دوستش ندارم. او هم مرا دوست دارد دوست ندارد و برعکس من که جرات نمی کنم به او بگویم ، او جرات می کند که به من بگوید که مایل نیست با من زندگی کند و بگوید که شیوه ی زندگی من هیچ جذابیتی برای او ندارد ندارد و تنها جذابیت بین ما فقط همان ست رختخواب

: از کجا یاد گرفته ای این چیزها را ؟

: از تن تو از اینهمه برجستگی و انحنا

: ای پدرسوخته

: از اینهمه نرمی

: ایکاش چیزهای دیگری هم به خوبی ی این بود

: چه خوب که نیست نیست

تلفنم زنگ می زند جواب می دهم. مستر تکیلا مست و خوشحال

تند و تند چیزهایی می گوید و من بالاخره جواب می دهم و با او

گپی می زنم

باز می پرسد: کی ؟

می گویم: گفتم که همین امروز صبح خیلی زود

: دقیقاً چه ساعتی ؟

الکی چیزی می پرانم: دقیقاً سیزده دقیقه مانده بود به ساعت هشت
: پس چرا همان موقع به ما اطلاع ندادی؟

: ببخشید

: ما الان اینجا مدتی هست داریم درباره تو حرف می زنیم. خیلی
خوشحال شدیم که تو هم بالاخره سر و سامان گرفتی و بچه دار
شدی. ببین تو الان دقیقاً کجا هستی و داری چکار می کنی؟
: من الان دقیقاً توی بالکن هستم و دقیقاً دارم سیگار می کشم
: خب سیگارت که تمام شد و برگشتی به خانه، بنشین پشت
کامپیوترت و عکس های را که گرفته ای برای ما هم بفرست
ایمیل کن

: کدام عکس ها؟

: عکس های بچه و البته همراه با مادر بچه

: عکسی در کار نیست

: یعنی چه؟ عکس نگرفتی از اولین روز بچه ات؟

: نه

سکوت سنگین و کشدار. بعد

: خب هنوز دیر نشده همین حالا برو چند تا عکس از او بگیر. مهم
نیست بیدار باشد یا خواب. مهم این ست که هنوز روز اول زندگی
اوست

: باشد، چشم

: بهت قول می دهم که زندگی ات عوض می شود یعنی شده. خیلی
جالب ست. تجربه ای معرکه ای ست پدر بودن. ما الان داریم
درباره همین موضوع حرف می زنیم، دور میز شام، یعنی
راستش شام که چه عرض کنم، ما مدتی ست تصمیم گرفته ایم
شام مختصر بخوریم. به قول ما ایرانی ها شام حاضری و
مختصر، مثل سالاد کاهو هویج کمی لوبیا کمی هم ماهی تونا
با مقداری فرنی که برای بچه ها درست کرده ایم و ماست با کمی
دال عدس و چند تا هم نان برشته. همین. برای سلامتی
بهترست. الان هم دور میز داشتیم همین چیزها را می خوردیم و

به این نتیجه رسیدیم که زندگی تو خیلی خیلی عوض شده واقعاً که
دمت گرم که تو هم حالا دیگر پدر شده ای
: نه متأسفانه نشده ام
: چی. منظورت چیه؟
: بچه مال من نیست
می زند زیر خنده بلند بلند: تو خیلی با مزه ای سیا
: اما نه در این مورد
: پس تو هم مستی
: باور نمی کنی که بچه مال من نیست و هیچ ربطی هم به من
ندارد. می دانم
: می دانی که چی؟
: که باور نمی کنی
سکوت
انگار که دارد حرفم را باور می کند، تکان ناموفق لب هایش را
می بینم که می خواهد چیزی بگویند و نمی گویند
می گویم: و حالا هم لیلی دارد مرا صدا می زند
: یعنی چی؟ نمی خواهی بیشتر توضیح بدهی که منظورت از این
شوخی چیه؟
: باید کار خیلی مهمی داشته باشد که اینطور آمده دم در ایستاده دارد
مرا صدا می زند
: خب پس
: بعد خودم با تو تماس می گیرم
: عکس یادت نرود
: تماس می گیرم. امشب نه اما به زودی
مکالمه را قطع می کنم و نگاهم هنوز به صفحه تلفن ست و فکر
می کنم چه شد که یکهو این دروغ را به او گفتم؟ برای دلخوشی
خودم در چند لحظه؟ یا برای اینکه به مکالمه ی بعدی برسم؟
مکالمه ی بعدی؟ و انگشتانم با دکمه های تلفن بازی می کنند تا
آنچه را که می خواهند بالاخره پیدا می کنند و شماره ی کسی را
که می خواهم می آید روی صفحه بعد فقط کافی ست دکمه ی

سبز را فشار بدهم تا به او وصل شوم اما چه می‌خواهم به او بگویم؟ می‌خواهم بگویم من الان در بالکن ساختمان خانه ام ایستاده دارم سیگار می‌کشم؟ اگر بپرسد که آیا می‌خواهم با او قراری بگذارم؟ من چه بگویم؟ من که از آینده‌ی خود اطلاعی ندارم و

نمی‌دانم از فردا تا هفته‌های آینده یا ماه‌های آینده در کجا خواهم بود و اینکه آیا می‌توانم کسی را در آزادی ملاقات کنم؟ حتی اگر همه حدس من درباره‌ی نیکوکاری او و رابطه‌اش با خودم اشتباه باشد و او برآستی خواهان من بعنوان یک مرد بوده باشد باز هم دستم برای او خالی ست و چه اندوهی مرا خواهد گرفت اگر بدانم که او تمایل دارد مدتی با من باشد و با من خلوت کند. نه. تماس نمی‌گیرم لاقلاً حالا تماس نمی‌گیرم و می‌گذارم برای وقتی که از آزاد بودن خود مطمئن هستم. چه انگیزه‌اش نیکوکاری باشد و چه مرد بازی. در یکی از روزهای آینده وقتی در اداره‌ی پلیس هستم از او می‌خواهم که بیاید سری به من بزند حتی اگر کمکی برای رهایی ام از او ساخته نباشد

: پس رفیقت کجاست با بچه‌اش؟

: همینجا کنار من ایستاده، بدون بچه‌اش

: آن تصمیمی را که گرفته بود عملی کرد؟

: هنوز نه؟

: چرا؟ پشیمان شد؟

: نه پشیمان نشد. بلکه مصمم تر شد

: نه. دکمه‌ی سبز را فشار نمی‌دهم چون حوصله حرف زدن

ندارم و یا اینکه از چیزی می‌ترسم می‌ترسم. قطره‌آبی که

توی گوشم جا مانده هنوز سنگینی می‌کند و من حس می‌کنم

این دیگر قطره نیست بلکه حبابی ست خیس و سنگین مثل یک

توپ تنبل فوتبال که هنوز درست و حسابی باد نشده و روی

سورخ گوشم بازی می‌کند و فقط در همان محدوده مانده تا در

تمام مدت روی سوراخ را گرفته باشد. انگار که وظیفه اش همین ست

خسته می شوم از نگاه کردن به هیچ آسمان پس نگاهم می چرخد
بطرف سایه بان کوچک فلزی که بالای پنجره ی خانه ی
قدیمی چسبیده به ساختمان ما ست و میخ های درشتی سطح سایه
بان را به میله های زیر آن وصل کرده اند و میخ ها پراکنده
بیرون زده اند و من گاهی روزها دستی را دیده ام که نفهمیدم
مردست یا زن که از توی پنجره تکه های نان خورد شده روی
سایه بان می ریزد تا کبوتران بیایند و تکه نان ها را بخورند و
من وقتی به یاد می آورم این لکه های براق جا به جا بر روی
این سایه بان چیزی نیست جز گه هنوز خیس کبوترها ، حالم
از نگاه کردن به سایه بان بهم می خورد و حالم از این مردمی هم
بهم می خورد که تظاهر می کنند طرفدار حیوانات هستند و به
این موش های بالدار غذا می دهند تا یک جا جمع شوند و دسته
جمعی برینند به هرچه منظره درمیدان دید ماست
نگاهم می رود بطرف زمین. کفپوش زمین پشت ساختمان از قاب
های مربع بزرگ سمنتی ست که حالا یکی از آنها درست زیر
نگاه من ست. اگر خودم را از روی دیواره ی این بالکن
بیندازم پایین... احتمال دارد فقط دست و پایم بشکند و اگر
سرازیر شده با سر خودم را بیندازم حتماً امکان مرگم هست اما
اگر در وسط راه پشیمان شدم و خودم را چرخاندم که با پا
بیایم پایین...؟ کار درستی نیست. نه. خصوصاً امشب کار
درستی نیست و اگر این کار را بکنم یک بی انصافی بزرگ
در حق لیلی ست چون بد جوری می افتد توی زحمت در این
موقعیت دشوار. نه. بجای راه دادن این افکار به ذهنم باید بروم
و حمام را برای او آماده کنم تا او با خیال راحت به آرامی
در وان دراز بکشد. فکر امکان عشقبازی با او در آینده را باید
از کله ام بیرون کنم چون دیگر بار موقعیتی پیش نخواهد آمد
که من باز ذره به ذره پوست تن او را ببوسم از بالا تا پایین و
گردیده دور بزنم برگردم به آن دو تا برجستگی ی کوچک

قهوه ای که مبدأ سفرهای من بوده اند بعد من منتظر بمانم تا او سفرش را بر تن من شروع کند که لذت بخش ترین لحظات من در این هستی ست و من فقط برای همین هستم و هستی ام را فقط به همین دلیل ست که دنبال می کنم با اینکه باقی ی چیزهای این دنیا همه عذاب ست و تحقیر و من همه ی این تحقیر و عذاب را تحمل می کنم تا باز روزی یا شبی دیگر زنی نامش لیلی یا هر چیز دیگر تن کوچکش را برهنه بنشانند بر تنم شروع کند از لب ها مکیده مکیده بیاید زیر گردنم و روی سینه ام بر خط جناق سرازیر شود برسد به آلت مردانه ام که مهم ترین متعلقات من در این جهان ست و من چه چیز با ارزش دیگری دارم غیر از این و غیر از مزه ی مطبوع سیگارم که حالا به ته رسیده ؟

ته سیگارم را می اندازم پایین تا در هوا بچرخد و بیفتد روی زمین و من پخش شدن شعله های کوچکش را ببینم و انتشار جرقه ها که یاد مرا می برد به دور دور و من یاد خودم را بازپس می گیرم از رفتنش جلوگیری می کنم چون می خواهم فقط همینجا باشم در همین مکان و در همین زمان پس می چرخم بطرف راهرو و نگاهم عبور می کند روی صورت یک دختر بچه که در تاریکی خوابیده و پلک های شفافش را بر هم گذاشته لبخند می زند و پوست براق و موهای طلایی اش در تاریکی می درخشند

خم می شوم و صورت را که سر یک عروسک ست از روی زمین بر می دارم می آورم جلوی صورتم که ناگهان پلک ها پش می پرند بالا و چشم های آبی رنگش نگاهم می کنند بیدار و خوشحال خیره شده به مردمک های من نگاهی به اطراف بر روی زمین بالکن می اندازم و با دقت به دنبال تنه ی عروسک می گردم. نیست و فقط همین هست همین سر بزرگ و سوراخ تنگی در زیر آن که تنه را وصل می کند به این سر. اما تنه حالا کجاست ؟

فکری به کله ام می زند و آن این ست که سوراخ زیر کله ی
عروسک را بگذارم روی سوراخ گوشم و سرعروسک را
اینقدر فشار بدهم مثل یک پُمپ تا بلکه به وسیله ی بادی که
به داخل گوشم می فرستم آن حباب لعنتی را بترکانم
خب همین کار را می کنم

سوراخ زیر کله عروسک درست روی سوراخ گوشم ست و پنجه
دست چپم هی سرعروسک را مچاله می کند و ول می کند و
هر بار محکم تر پُمپ می زنم و انگشتانم روی شقیقه های
سرعروسک فشار می آورند و روی صورت او و روی چشم ها
و دماغش و من نمی توانم ببینمش اما می بینم که چطور
له و لورده می شود زیر انگشت هایم و دوباره به حالت عادی
برمی گردد و باز له می شود و باد انگار در گوشم اثر می کند
و تکه ای موی طلایی از لای انگشتانم آویزان می شود بعد
می افتد پرپر می شود توی خیسی ی هوا و صدای دری که
باز می شود و من تند و ترسیده سر عروسک را پایین می آورم
و پشت کمرم پنهان می کنم و تکه موی طلایی افتاده بر
زمین را زیر کف پایم مخفی می کنم که اگر زن همسایه باشد
نبیند که من با عروسک دخترش چه کرده ام پس بی اختیار
کله ی عروسک را از همان پشت سر بطرف کوچه پرت
می کنم و یا بی اختیار از لای دستم پرت شده رفته
لای در خانه ی همسایه باز می شود. باز شده ست. بعد قسمتی
از صورت دخترک در شکاف در نمایان می شود و او به من
زل زده ست انگار پیش از آنکه در را باز کند می دانسته من
در کدام نقطه ایستاده ام و مسیر نگاهم کجاست. یک دستش
تنه ی عروسک را وارد قاب در می کند. همان تنه ی لخت
صورتی را که هیچ پوششی ندارد و در وسط خط شانه هایش
یک قلمبه ی گرد هست برای فرو رفتن در سوراخ سر همان
موجودی که من پرتابش کرده ام به ناکجا... و دختر بچه مدتی
منتظرمی ماند که من آن را به او بدهم اما من چیزی
ندارم به او بدهم. نه. ندارم و او باز لای در را می بندد و

من بر می‌گردم ببینم کله‌ی عروسک را به کجا انداخته‌ام
نگاهم اول کشیده می‌شود به روی زمین. چشم چشم می‌کنم
که ببینم. ولی نمی‌بینم. تا اینکه نگاهم آنقدر خوب همه جا
را می‌کاود می‌گردد و بالاخره می‌یابد و می‌بیند آن سر را با آن
دو تا چشم براق آبی نشسته روی یکی از میخ‌های روی
سایه بان. انگار کسی با دقت بسیار رفته آن بالا و آن کله را
نشاند روی یک میخ. روبه من. و حالا هم هیچکس
نمی‌تواند برود آن را باز پس گرداند چون رفتن روی آن سایه
بان خطرناک است خیلی خطرناک و جایی برای قدم گذاشتن
بر آن نیست پس این چشم‌ها همانجا خواهند ماند تا برای همیشه
تا وقتی که در این خانه ساکن هستم تا برای همیشه مرا تماشا
کنند و این چه مصیبتی است که من برای خودم ساخته‌ام بد
جور خودم را انداخته‌ام توی هچل. حالا هم چاره‌ای نیست
غیر از فرار از محل واقعه. مثل همیشه در تمام طول زندگی‌ام.
همین که دیده‌ام کاری هست که باید انجامش بدهم اما آسان نیست
و زحمت زیاد دارد، من فقط خودم را کنار کشیده‌ام و بعد هم
فرار از محل واقعه را ترجیح داده‌ام به ماندن و به جستجو
برای راه حل. نه، راه حلی خصوصاً برای بازپس آوردن این
کله‌ی شوم نیست و من چاره‌ای ندارم جز اینکه بروم و حمام
را برای لیلی آماده کنم و باید فکر کنم به کلاس پیانو که تازه
ثبت نام کرده‌ام و اولین جلسه‌اش هفته‌ی دیگر است و من
مطمئنم که این بار دیگر حتماً حتماً به کلاس خواهم رفت.
بله می‌روم و تا آخرین جلسه‌ی درس را ادامه خواهم داد ادامه
می‌دهم اگرچه چندین سال است هر بار پس از ثبت نام در
کلاس پیانو همه‌ی این چیزها را به خودم گفته‌ام ولی
هیچوقت درس را شروع هم نکرده‌ام حتی جلسه‌ی اول را
ولی این بار مثل دفعات قبل نخواهد بود
از چیبست که این بار حالم طور دیگری نشان می‌دهد؟ در این
مورد طوری دیگری شده‌ام و نمی‌دانم این حس هم مثل بقیه
احساس‌هایم فقط در سطح است یا با دفعات دیگر فرق دارد و

در عمق ست. شاید تلاشی ست ناخودآگاه برای جلب عشق لیلی که می‌کوشم او مرا دوست داشته باشد و می‌خواهم که با رضایت با من عشقبازی کند. فقط همین را می‌خواهم. که وقتی در رختخواب هستیم او باشد که اول پیش می‌آید و با لذت نوک سینه‌های مرا می‌بوسد

: چه بوی نیکوتینی می‌دهد تن ات

و این بار باید به عهد خودم در مورد ترک سیگار هم وفا کنم

: اگر سیگاری نبودی لاف‌اقل اینهمه سنگین ، شاید دوستت می‌داشتم

: چه موجودات عجیبی هستند این زن‌ها. می‌بینی؟ یکی نفرت دارد از سیگار و یکی عاشق سیگار ست و هی می‌گوید بکش سیگار برگ بکش از بوی خوشم می‌آید می‌گوید انگار سگسی ست و آدم را حالی به حالی می‌کند

: هر کسی یک جور بیماری روانی دارد. فرق هم نمی‌کند زن ست یا مرد

: نه. من تا به حال با مرد نبوده‌ام

: مطمئنی؟

می‌خندم: شاید

خوشحالم از اعتماد به نفس خودم در باره‌ی زن‌ها و این که اگر هم لیلی مرا نخواهد می‌توانم راه بیفتم توی شهر بگردم و به سوی هر زن تنهایی بروم و شانس خودم را با او امتحان بکنم

: چه هوای خوبی ست امروز

: بله. خیلی خوب

: و تو چه می‌کنی اینجا تنها در این هوای خوب؟

: از خوبی‌ی هوا لذت می‌برم

: منتظر کسی هستی؟

و اگر بگویند نه من در را به گفتگو بازتر می‌کنم و داخل تر می‌شوم با کلماتم

لیلی می‌گوید: دروغ می‌گویی

: می‌گویم

: پس خودت هم قبول داری
 : بستگی دارد
 : اینکه می گویی عاشق من هستی
 : هستم
 : این را به همه ی زن ها می گویی. آنهم با یک لحن مشابه
 : خب اگر نداشتم که نمی گفتم
 : قبلاً گفته بودی که از عشق چیزی نمی دانی ؟
 : بله گفته بودم چون اطلاعات من در این مورد محدود و اندک ست
 و برای کسی هم قابل قبول نیست مگر برای خودم پس مثل این
 ست که نمی دانم
 : چی هست این اطلاعات ؟
 : بگذار برای یک وقت دیگر خواهش می کنم
 و این بحث را ادامه نمی دهم چون می دانم که او هم مثل زن های
 دیگر عصبانی می شود اگر بداند که عشق هم مثل چیزهای
 دیگر این دنیا برای من یک حس ساده ست که بعد از پایان
 اولین بازی در رختخواب به سراغم می آید یا به سراغم
 نمی آید. و بستگی دارد به این که از اولین بازی راضی بوده ام
 یا نه و مایل هستم که باز هم طرف را به رختخوابم بکشانم
 و یا اینکه چیزی در او هست که مرا از این کار منع می کند
 و پسم می زند چیزی مثل بوی تند تنش و یا نحوه ی رفتارش
 در رختخواب و...
 ولی من نمی دانم چطور می شود که بعضی ها پیش از آن که
 با طرف بخوابند عاشق او می شوند یعنی راستش اصلاً باور
 نمی کنم. توی گتم نمی رود. و مطمئنم که داستان های
 عاشقانه ای که طرفین بدون غلتیدن در رختخواب و بدون انجام
 دخول و خروج عاشقانه چنان واله و حیران همدیگر می شوند
 افسانه هایی هستند که خط ربطی به واقعیت زمینی ندارند
 البته من این کتاب های عاشقانه را که بیشتر هم به زبان شعر
 تحریر شده اند نخوانده ام و فقط از زبان این و آن شنیده ام اما
 برای خودم اینطور نتیجه گرفته ام که اینها افسانه هایی هستند

که آدمی برای گول زدن خودش ساخته و پرداخته. برای این که به خودش احترام بگذارد با خلق یک حس بی اساس بی پایه ی بی معنی در قالب شعر. و خوشا به حال شاعران که ما ایرانی ها عاشق شعر هستیم یعنی اینکه هر چرت و پرتی را در قالب شعر و ملبس به لباس وزن و قافیه می توانند به خورد مان بدهند. با اینحال من با وجود این اشعار و افسانه موافقم. خیال می کنم سرگرمی ی خوبی ست مثل خیلی از سرگرمی های محبوب این بشر که با پایه های واقعی کاری ندارند

اما حس عشق در من پایه و اساس واقعی دارد که آنهم در رختخواب بنا می شود و من با همین منطق ست که خودم را از شرفریب خودم رها نیده ام و گریخته ام از هرچه گول خود زدن ست تا زندگی را وادار کنم این بار به من بدهد آن لذتی را که از آن می خواهم آن چیزی را که دادنش سخت نیست و خرجی برای این دنیا ندارد
از چه کسی طلب می کنی؟
از تو؟ از خودم؟

چه جور آدمی باید باشم که سهمی هم از این لذت به من هم برسد؟ خودم می دانم همانطور که از انساندوستی بوئی نبرده ام، آزار دیگران هم خوشایند من نبوده ست و تنها زمانی کسی را آزوده ام که منفعت شخص خودم در خطر گم شدن و یا در معرض لگد مال شدن بوده بوده ست و اینطورست که برای خودم نتیجه گرفته ام:

من آدم خوبی هستم. هستم؟ خب در آن حد خوب که خدا کمکم کند از این مخصصه ای که امشب بر زندگی ی من سایه انداخته با تن و روح سالم بیرون بیایم و تا مدتی بعد همه چیزم دوباره روال عادی خود را پیدا کند. فقط باید جرات داشته باشم و بجای اینهمه فکر کردن و دایره زدن های تو در تو در افکارم، راه بیفتم بروم و کار را تمام کنم. همین امشب
می روم

پایم در بالکن می لغزد ولی این لغزش از مستی نیست. نیست؟
هست؟ پاسخ این پرسش را چه کسی می داند؟ بهر حال خود را
نگه می دارم و بعد از مکثی باز می روم و این بارشیشه ی
با لکن پیش می آید و می خورد به سرم و درد را از پیشانی ام
پا بین می غلتاند و می گرداند به داخل گلویم و ناگهان می خواهم
استفراغ کنم. اما دهنم را باز باز می کنم و با یک نفس
عمیق استفراغ را قورت می دهم برمی گردانم به درون معده ام
وتوی راهرو اگر دست به دیوار نگیرم حتماً ولو می شوم
روی زمین

این در خانه ی خود من ست یا همسایه ی بغل دستی ام؟
نمره اش که مال من ست. خب پس کلید می اندازم توی
سوراخ قفل و در باز می شود

: چی شده؟

: هیچی. نگران نباش. منم

: مطمئنی که تویی؟

الکی می خندم که خودم را عادی نشان بدهم

: بله خودمم. نگران نباش

: نگران هستم

: چون فکر کردی من یک غریبه ام؟

و غش غش می خندم و لیلی فقط نگاهم می کند

: داشتی می خوردی زمین

: من؟ نه. در گیر کرده بود

: به چی؟

نگاه می کنم به پایین در اما چیزی نیست که به در گیر کرده
باشد

: به پای خودم

: پس بیا بگیر اینجا بنشین

: آها فکر خوبی ست

: خدا را شکر که حالش خوب ست

: آها راستی همین را می خواستم بپرسم. حالش چطور ست؟

و با کون می افتم روی کاناپه
: خود تو چی ؟
می پرسم: من چی ؟
: تو حالت خوب ست ؟
: معرکه. هیچوقت اینقدر خوب نبوده ام
: مطمئنی ؟
: صد در صد
: اما پری زیاد خوب نیست
: وقتی با ما بود که به نظر خوب می آمد
: جلوی تو تظاهر به خوبی می کرد
: حتماً باز آن زنیکه...
زود پشیمان می شوم که این کلمه را به کار برده ام
: یعنی همان دوستش. لابد باز اذیتش کرده خب آزارش داده
یکجوری
: تو که از رابطه ی آنها چیزی نمی دانی. من هم نمی دانم
: اینطور که من دستگیرم شده ژانت دارد دنبال یک مرد
می گردد ، توی اینترنت
: دعوا ی اخیرشان بر سر حرف نسنجیده ی تو به ژانت بوده. اما
پری اینقدر خانم ست که هیچ اشاره ای به این موضوع
نکرد. زن خیلی محترمی ست
: من چه حرف بدی به ژانت زدم ؟
: درباره هدیه خداوند به آدم ها سخنرانی می کردی
: و ؟
: مست بودی و داشتی می گفتی خداوند به هرکسی هدیه ای داده
ست. به یکی با دادن یک چیزی و به یکی دیگر با ندادن یک
چیزی. و هدیه ای که خداوند با ندادن به ژانت داده این ست که به
او بچه نداده
: من گفتم ؟
: بله تو گفتی

: خب من فکر کردم دارم حرف خوبی به او می‌زنم و او هم
لبخند زد و به نظر نمی‌رسید که بهش برخورد کرده باشد. فقط
لبخند زد. همین

: حرف بدی به او زدی. بد جور دلخورش کرده ای. و او هم
دلخوری اش را هی سر پری خالی می‌کند

: خب. اولاً اگر لازم باشد که از او معذرت بخواهم. همین حالا
می‌توانم تلفن بزنگم و هفتاد مرتبه بگویم معذرت می‌خواهم
: برای این کار دیر شده

: نگاهم می‌کند ادامه بدهم ولی حوصله ندارم
می‌پرسد: و دوماً؟

: دوم اینکه اگر هم بخواهد بچه دار شود دیگر برایش دیر شده
دیرتر شده

: تو از کجا می‌دانی که دیر شده؟ تو دکتر متخصص زنانی؟
: بخاطر سنش می‌گویم

: دیر نشده

: جداً؟ خب پس چه خوب

: شما مردهای متعصب شرقی به جز به خودتان، به هیچکس
دیگر حق حیات نمی‌دهید

: من؟

: باید بفهمی که هرچه باشد، جوان یا پیر، زیبا یا زشت
بالاخره او هم زن ست و دلش می‌خواهد مثل هر زن دیگری
لااقل یک بچه توی شکمش درست بشود و به این دنیا بیاید

: می‌دانم

: خیلی ممنون

: من نیم خیز می‌شوم

: خب پس من پاشم و وان را برای تو پُر کنم

: لازم نیست. خودم این کار را کرده‌ام

: اول به اتاق خواب می‌رود. وقتی من وارد می‌شوم می‌بینم
او خم شده روی بچه دهن به دهن او گذاشته می‌بوسدش

بعد نفس عمیق می کشد و بچه را بو می کند و به صدای خر و خر او گوش می دهد و گوش خود را به صورت بچه می مالد و می خندد بعد بلند می شود با خیالی راحت تر و با حفظ خط نگاهش به بچه می رود از اتاق خواب خارج می شود و مدتی بعد من چهره ی او را در آئینه ی حمام می بینم بی آن که سر برگرداند

: چی شده که دنبال کون من راه افتاده ای ؟

: می خواهم لخت شدن ات را تماشا کنم

: یا به من کمک کنی که بتوانم راحت تر بروم توی وان ؟

: منظور من هم همین بود

: بعضی وقت ها اینطور می شود

: چطور ؟

: منظورت یک چیزی هست ولی زبانت یک چیز دیگر

می گوید که هیچ ربطی به آن منظور ندارد. خودت هم متوجه شده ای ؟

می خندم و کنار می کشم تا جای بیشتری به او بدهم بتواند راحت با دست هایش لبه ی پیرهن را بگیرد بکشد بالا و آن را بگند بیندازد روی کومه ای از رخت های چرک تئبار شده در گوشه ی حمام

دو قسمت سینه و شکم لیلی در هم و یکی شده اند یعنی ستون سینه اش ول شده آمده توی شکمش و خط چینی بین آنها ست. زیر ران ها هم چین و چروک دارد و پوست دور کمر و باسن رو به پایین کشیده افتاده. انگار زیر این پوست چیزی بوده که شادابی آن را نگه می داشته ولی حالا آن چیز در رفته رفته و جای خالی اش مانده با کشیدگی و شل شدن پوست و انگار عرق یا یک چیز لزج دیگر پستان ها را چسبانده به سینه و آن برجستگی ی سر به هوای سابق آنها را گرفته و از ریخت انداخته

با نگاه از من کمک می خواهد. دستش را پنجه می کند دور بازوهایم. می رویم و او با احتیاط وارد وان می شود. هیچ

خواهش جنسی در من نیست. بوی کافور را زیر دماغم حس می‌کنم. خیال‌ست یا واقعی؟ انگار دارم به یکی از همین پیرهایی کمک می‌کنم که به خاطر کارم باید به آنها کمک بکنم. تن‌لخت او پوسته‌ی کف را می‌شکافد. بعد فقط سری بیرون آمده از سوراخ کف که حرف می‌زند:

به من نمی‌گویی به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای؟

با این که مطمئن شده‌ام او توافق خود را بدون گفتن کلمه‌ای در این مورد اعلام کرده. اما نمی‌دانم اگر به او بگویم که به چه نتیجه‌ای رسیده‌ام واکنشش چه خواهد بود

اصلاً لازم هست به او بگویم؟ اگر بگویم و او مانع انجام کارم بشود؟ اگر جیغ و داد راه بیندازد و همسایه‌ها را خبر کند؟ اگر گوشی تلفن را بردارد و به پلیس زنگ بزند؟ و هزار اگرهای پیش‌بینی نشده‌ی دیگر که از زن‌ها بر می‌آید و تو نمی‌توانی آنها را حدس بزنی. نه بهترست که من دهن گشادم را همچنان بسته نگه دارم و بگذارم همه چیز سیر طبیعی خود را طی کند. طبیعی

نتیجه؟

درباره اسم

پوزخند می‌زنم و نگاهی به تظاهر محتاطانه به دور و بر گوشه‌های حمام می‌اندازم

حق با توست، در هر گوشه‌ای ممکن است دوربین یا ضبط صوت مخفی کار گذاشته باشند

یک اسم مورد دلخواهت را بگو. بالاخره باید یک چیزی خطابش بکنیم. هرچه که هست، زنده یا مرده

کمی ادای فکر کردن در می‌آورم

هیچ:

هی می‌گویی هیچ. آخر هیچ که معنی نمی‌دهد

اتفاقاً معنی‌هایی که در هیچ هست. در هیچ نیست

ادای شعر مرا در می‌آوری مسخره می‌کنی؟

مسخره نمی‌کنم. دارم تعریف می‌کنم

ادای مرا در می آورد: جداً؟
می خندم و می خواهم بروم: جداً
می گوید: فکر کردم آمده ای که پشت مرا کیسه بکشی
کیسه را بر می دارم و می شورم و صابون می زنم و می کشم به
کمر او و با دست دیگر موهای پشت سرش را بالا می زنم و
کیسه بر پشت گردنش می کشم. از پشت سر مثل یک تابلو نقاشی
قدیمی ست. نور زرد که از گوشه ای می تابد می خورد به پرده
کاشی سفید و منعکس می شود به پشت او و تنش را مسی رنگ
می کند. تصویر تنی که در ذهن من مصنوعی ست بدون هیچ
حالتی یا نشانی از حیات
همچنان که تنش را کیسه می کشم در خیال با او حرف می زنم
: اگر عدالتی در جهان بود و من می توانستم علیه تو شکایت بکنم به
جرم خدشه دار کردن و مضروب کردن احساسات و عواطف
انسانی من و به جرم ریختن کامیون ها بار اجباری بر سر و
کله ی بدبختی چون من و انداختن او در باتلاقی که نه او را
می بلعد و نه استقرارش می کند
می گوید: فقط یک جا را گرفته ای و همه اش همانجا را می مالی
کیسه را به زیر بغل هایش می کشم و بعد به دور پستان ها نرم و
آرام خوشش می آید و بیشتر لم می دهد و من خم می شوم او را
می بوسم و او هم مرا می بوسد. از گلپوش مزه ی سرکه بیرون
می زند و مزه منتقل می شود به داخل گلوی من
: خب خیلی ممنون. کافی ست. حالا برو کمی هم با بچه ات حال
بکن اگر می خواهی. با احتیاط البته. و من هم اینجا با آب گرم
خودم و با کف خوشبوئی که تو برایم ساخته ای و خیلی هم
متشکرم
من می روم درحالیکه سعی می کنم بخندم و در همان حال هم
مزه ی تُرش توی گلویم گیر کرده که می کوشم با سُرُفه
بریزمش بیرون
صدای لیلی مرا در حمام نگه می دارد

: نه. هردو تا اسمی که قبلاً گفتیم برایش بزرگ اند سنگین اند. او
 کوچک ست. ریزه میزه ست مثل تو و مثل من. اگر دختر بود
 سُنبل صدایش می کردیم که اسم مادر بزرگم من ست اما حالا که
 پسر ست صدایش می کنیم جیجو
 و می خندد: تو عصبانی هستی؟
 : من؟ نه. چرا باشم؟
 : چرا باشی؟
 : پس می روم کمی هم با جیجوی خودم حال و احوال بکنم و تو را
 از همین جا می بوسم هزار بار و یک بار هزار و یک بار می
 بوسمت
 می روم به آشپزخانه
 هنوز داخل بطری شیشه ای مقداری کنیاک هست. با یک استکان
 چند تا شات می نوشم و قبل از نوشیدن هر کدام می گویم
 : این آخرین ست
 مست هستم اما نباید خراب شوم تا بتوانم در اتاق خواب را با
 احتیاط و بدون در آوردن صدایی باز کنم و پشت سر ببندم
 صورت بچه را در تاریک روشنی به خوبی تشخیص می دهم
 چشما نش بسته
 تا به حال یک بچه قورباغه ی خوابیده ندیده ام اما بچه قورباغه ی
 مُرده زیاد دیده ام و حالا بچه ی من هم مثل یک بچه قورباغه ی
 مُرده ست آغشته به محلولی از نور رفیق سرخ که از تنها چراغ
 روشن توی اتاق منتشر شده. چراغی با پایه ی کوتاه رو به کُنج
 دیوارهای سفید اتاق و زیر این رنگ سفید دیوارها یک رنگ
 قرمز پنهان ست. می گویم پنهان چون در یک نگاه ساده دیده
 نمی شود ولی من می فهمم که هست مثل خیلی چیزهای
 دیگر در زندگی ی خودم که در زیر این سطح ساده ی ظاهری
 زندگی ام پنهان هستند و دیگران آنها را نمی بینند. من نمی
 خواهم آنها دیده بشوند. مثل همین رنگ سرخ زیر این دیوارها
 که سلیقه ی من نبوده بلکه سلیقه ی ساکن قبلی این خانه بوده و
 حالا من نمی خواهم به یاد بیآورم که چه وحشتی کردم در آن

اولین روز که به این خانه پا گذاشتم. پس رنگ کردن دیوارها اولین کاری بود که در این خانه انجام دادم ولی به نظر می‌رسد که باز هم کار دارد و باز باید یک دور دیگر دیوارهای اتاق خواب را سفید کنم تا کاملاً از این سرخی رها بشوم. از انتشار اینهمه سرخی در فضا انگار یک لخته خون خشک شده را پودر کرده‌اند و پودر را از محل نور پاشیده‌اند بسوی وسط اتاق بالای تختخواب و بچه زیر مرکز این پودر یا این گردِ منتشر خوابیده نفس نمی‌کشد نفس می‌کشد.

تنه‌ی من روی تختخواب درازکش می‌شود و پاهایم هنوز روی زمین هستند. یک دستمال سفید که یک گل رُز بر آن دوخته شده روی سینه‌ی بچه ست و من فقط کافی ست دستمال را بردارم و بیندازم روی دهن و دماغ او تا نتواند نفس بکشد. همین چرا اعتراف کنم؟

اگر قرار است کسی اعتراف کند این بادست نه من. باد بود یا یک اشتباه کوچک لیلی یا اشتباه من که دستمال را بر دهن و دماغ بچه انداخته و راه نفس کشیدن را بر او بسته‌ست. فکر نمی‌کنم اثر انگشت من روی این دستمال باشد. به یاد نمی‌آورم که من آن را لمس کرده باشم. چه خوب. صدایی از لیلی نیست. نیم خیز می‌شوم و انگشتان دستم را از پشت تی شرتم بطرف دستمال می‌برم و طوری که انگشتانم با دستمال تماس مستقیم نداشته باشند آن را از روی سینه‌ی بچه برمی‌دارم چشمانش هنوز بسته‌اند.

آیا این تصمیم نهایی‌ی من ست؟

بله چون چاره‌ی دیگری نیست

پسرم، من از تو نمی‌خواهم که مرا ببخشی چون آگاهانه می‌دانم که دارم یک کار خوب برای تو انجام می‌دهم و اگر در دنیائی که تا چند لحظه‌ی دیگر به آن وارد می‌شوی هست و نیستی وجود داشته باشد، تو حتماً از من تشکر خواهی کرد راست می‌گویم باورکن. باورکن که در این دنیا چیز آباد و به درد بخوری نیست

به من نگاه کن ببین که من سرچشمه‌ی درد هستم مرکز خرابی
هستم و راستش اعتراف می‌کنم که به نظر من/ که خیلی‌ها
ممکن هست آنرا نظر حقیری بیندارند/ فقط یک چیز به درد
بخور لذت بخش هست در این دنیا که تو متأسفانه حالا حالا‌ها
از آن محرومی چون هنوز بچه‌ای و کبریت هنوز به کاری
نمی‌آید جز به کار شاشیدن و نه به کار گاییدن
تازه اگر هم بتوانی صحیح و سالم از روی اینهمه سد که جلوی
پایت گذاشته می‌شود به آنطرف بپری و از لابلای اینهمه
مین که در زمین جلوی راهت کاشته‌اند خود را بکشی بیرون و
تن سالم به مقصد برسی یعنی بزرگ بشوی... آسان نیست پسر
اصلاً آسان نیست و قد و قواره‌ی این سدها روز به روز
درازتر می‌شود و تعداد این مین‌ها روز به روز بیشتر می‌شود
پس باور کن که عاشق واقعی‌ی تو من هستم و با عشق
واقعی این دستمال را بر روی صورت تو می‌اندازم بر روی
این سوراخ‌هایی از تننت که زندگی و زنده بودن را در وجود
تو می‌دماند
دم و باز دم و دم...

با یاری خدا این دستمال را بر تو، بر او می‌اندازم و تند خیز
برمی‌دارم به جهت دیگر و صورتم را پرت می‌کنم به سوی
تشک که یکهو دو تا مچ پاهای آویخته‌ی زنی که خود را از
سقف حلق آویز کرده مثل دو تا کفه‌ی آهنی پیش می‌آیند و
می‌خورند توی صورتم و یکی از قوزک‌های پای لخت
مُرده‌ی آن زن اصابت می‌کند به پیشانی‌ام و درد درد
صورتم را بالا می‌کشم و می‌اندازم کمی آنطرف‌تر. کجا؟
آنجا که پاهای گل‌دیگر آویزان نیستند و هیچ چیز آویزان
نیست غیر از تاریکی و من باید باریکه‌راهی برای سوراخ‌های
دماغ خودم باز کنم تا دم و باز دم جریان طبیعی خودش را
در یک زمان طبیعی پیدا کند. زمان طبیعی؟ چه معنایی دارد این
عبارت؟ آیا من حالا در یک زمان طبیعی هستم؟ من که خودم
هیچ ملتفت نیستم زمانم در حال حاضر چه هست و کجا هست

و من در کجای این زمان دراز کشیده ام. دقیقه ها و ثانیه ها
برایم بی معنی هستند. حرف باید حرف لحظه ها باشد همین
لحظه هایی که در خارج از سرم تند و گریزنده می آیند و
می روند اما در درون سرم در این توپ پُر از آتش این کلاف
سر در گم فاسد شده، پس چرا اینهمه گُند و تنبل و کشدار
می آیند و می ایستند و بعد ناخواسته ذره ذره می روند و من باید
هُل شان بدهم وگرنه آن زن سوفی بچه در بغل توی حیاط
بیمارستان همراه با شوهر جوانش به من می رسد و بالاخره هم
به من می رسد و عصبانی مرا هُل می دهد با فُحش

: مادر قحبه هیولا

بچه را بیشتر به خود می فشارد

: بمیر

پنجه ی دستش مثل چنگالی به قصد بیرون کشیدن چشم از
حدقه پیش می آید

: کور بشوی حسود

و ژانت از پشت کمر مرا گرفته و هی می کشد رو به پایین
تختخواب که یک دره ی عمیق ست با سنگ های درشت جا به
جا و من بر لبه ی پرتگاه آویزان مانده ام و ژانت همینطور
مرا می کشد پایین تا برساندم به مرحله ی سقوط بر روی
تخته سنگ های توی دره که منتظرند تا کله ی مرا مثل یک
هندوانه بترکانند و سرخی اش را بریزند به اطراف

ژانت فریاد می زند: بچه کونی، کیر، گاییده

هنوز پرتاب نشده ام چون دست چپم جایی در آن بالا لبه ی
سنگی را گرفته و دارم به دنبال دست راستم می گردم که آن
شوهر و پدر جوان از یک دکان سلمانی بیرون می آید و می پرد
در فاصله ی بین من و زنش و تکه ای آهن سنگین به سوی من
پرت می کند. تکه آهن می آید می خورد به چشم راستم و همانجا
می ماند و فشرده می شود با درد و سوفی بچه در بغل که
حالا پیرتر شده خیلی پیر، جیغ می کشد

: بگشش

ژانت هی مرا می کشد و چیزی همچنان به روی چشم من هی فشار می آورد و کله ی عروسک غرق در خون فریاد می زند
: حبجو

نه. این چیزی که پسرک پرت کرد و گیر انداخت به روی چشم من ، چیزی نبود و نیست غیر از مُشت خودم که جا مانده زیر صورتم. برمی گردم بطرف بچه ی خودم و متوجه می شوم که دست چپم قبلاً رفته دستمال را از روی صورت او کنار زده ست. نگاهم می کند و می خندد. می خندد؟ پس نفس می کشد و چشمان او دو تا تیله ی خاکستری براق اند که در عمق آنها عکس لیلی افتاده که دارد با انگشت دست مرا به پلیس ها نشان می دهد

: دارش بزنیید

اگر این چیزی که دارد پیشانی مرا سوراخ می کند پیشانی مرا سوراخ نمی کرد و شعله ی آتش به داخل مغز من نمی فرستاد حتماً می فهمیدم که صدای ریزش یکنواخت آب حمام کی قطع شد؟ کی قطع شد؟ این شعله از نوک عصای سیاه پیرمردی بیرون می آید که در داخل جمعیت ست جمعیتی که در حال سوار شدن در اتوبوس ست. عده ای بچه هم دارند سوار می شوند بچه هائی که همه شان بجای سر، کله ی عروسک دارند و همراه با آهنگ پیانو هیکل خود را تکان تکان می دهند. یکی از بچه ها موی سر مرا از پشت چنگ می زند و صورتم را از روی تشک بالا می کشد. آها. این مُهره ی فیروزه ای رنگ ست در مقابل چشمانم و من تازه می فهمم همین بود که داشت پیشانی مرا سوراخ می کرد همین مُهره ای که قرار بود کابوس های فرزندم را از وجود او دور کند چطور از راه سوراخی در پیشانی ی من آنهمه کابوس به داخل سر من فرستاده؟

زیباترین صدایی که تا به حال از پیانویی شنیده ام مرا وا می دارد بلند شوم بر تشکم بنشینم و گوش بسپارم به صدا که مثل هوای خوش از زیر درز در می خزد داخل

: این بچه ی من ست که می نوازد
: چه عالی می زند، این شوپن ست
: درست ست، فرزند من ست. می شنوی ؟
: هنرمند ست

: از وجود خود من، من ست
: زیبا ست

باید از شر این مُهره خلاص شوم. چطور؟ ساده ترین راه این ست
که پرتش کنم. پرتش می کنم. صدای برخوردش با سطح آینه
شنیده می شود بعد نوازنده که انگار صدای شکستن آینه
علامتی برای او بوده توقف می کند نمی نوازد و ریتم
سکوت بین نُت ها را زیر لبها می شمارد: سه دو... یک...
باز فشار دکمه ها و نواختن پیانو از سر گرفته می شود و پاره
سنگی توی جیب شلوار من سنگینی می کند فشار آورده به
شلوارم و شلوارم دارد بیضه ام را بالا می کشد و من برای
فرار از درد و از فشار، خودم را از پشت بروی تشک
می اندازم و رانم را چند بار بالا و پایین می پرانم و خط
وصل بین پاره سنگ و بیضه ام پاره می شود و پاره سنگ
به صدا در می آید و زوزه می کشد و صدا می آید به داخل
کشاله ی رانم می خزد بالا، بالاتر، تا اینکه از نوک استخوان
کتفم بیرون می زند

فقط گوش چپم شنوایی دارد و آن گوشم که بطرف بچه ست
هیچ چیز نمی شنود چون آن حباب آب باز برگشته به داخل
گوشم و روی سوراخ را گرفته و دست راستم سنگ را از
جیب در آورده در فاصله ی دور از گوشم می گیرد و صدای
بوق تلفن انگار که شماره ی کسی را گرفته ای و حالا
منتظری که طرف گوشی را بردارد جواب بدهد

: بله ؟

او را می بینم که نشسته روی نیمکت نامرئی و انگشتان یک
دستش با پارچه ی حریر سرخ دور گلایش و می روند و

دست دیگرش با انگشتان چسبیده بهم کف دست را مثل
یک آئینه ی کوچک روبروی صورت من گرفته ست
: نگاه کن

خیره مانده ام به پهنای کف دست او و به آن خطوط منتشر
شده ی روی کف دست او و به آن شعاع هایی که از یک جا
بر می خیزند مثل انبوه تَرک ها بر روی آئینه ی بزرگ اتاق
خواب که من با پرتاب مُهره آن را شکسته ام
بعد آئینه ی کوچک کف دست او شروع می کند به حرکت در
مقابل صورتم. از راست به چپ
: هل..و...؟

تصویرهای شقه شقه ی چهره ی من ، اعضای پاره پاره ی
صورتم در قاب های نامنظم ، همه بی شباهت بهم و بی شباهت
به من از روبرویم می گذرند و صدای او، زن رویاهای من به
لهجه ی امریکائی و یک ریتم آشنا لای موسیقی پیانو ترانه ای
را با بُغضی مثل شروع گریه و یا با پوزخندی به مسخره
می خواند

: هی تو اصلاً کی هستی؟

: ... ت م ا م